بعون خالق کون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
دیوان بیدل
مع
رقعات بیدل
در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر مویی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

ادبگاه محبت ناز شوخی بر نمیدارد
چو شبنم سر بمهر اشک می بالد نگاه آنجا

تقیم دشت الفت باش و خواب ناز سامان کن
بهم می آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا

بیاد محفل نازش سحر خیز است اجزایم
تبسم تا کجاها چیده باشد دستگاه آنجا

بسعی غیر مشکل بود زاشوب دویی رستن
سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا

خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار نومیدی
شرر در سنگ دارد پرفشانیهای آه آنجا

ز طرز مشرب عشاق سیر بینوائی کن
شکست رنگ کس آبی نمی ارزد بکاه آنجا

ز بس فیض سحر میجوشد از گرد سواد دل
همه گر شب شوی نتوان شدن نامه سیاه آنجا

بمنعای کسی نی ارزد بوسیت مطلب
مگر در خود فرو رفتن کند ایجاد آنجا

خیال جلوه از هستی هم عالمی دارد
ز جیب ما سری باید کشیدن گاه گاه آنجا

دل از کم‌ظرفی قسمت نه بست احرام آزادی
لب ننگ آید مگر انجام گردد عذر خواه آنجا

زمین گرم با افسون دل عجز بیدل
دران وادی که منزل نیز میفتد راه آنجا

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را
پریشان مینویسد کلک موج احوال دریا را

درین وادی که میباید گذشت از هر چه می‌آید
خوش آن رهرو که در دامان انگند ردا را

فلک تکلیف هست گر کند فال قیامت زن
که غیر از گاو نتواند کشیدن بار دنیا را

گداز درد الفت فیض تکلیف دگر دارد
ز خون گشتن تهی کردن دل گر فتن جمله اعضا را

درین گلشن چو گل یک پیرهن جیب تمنا باشد
نگه از رنگ یابی نسخه بال افشانی ما را

ترا کهها ست در آغوش مینا خانه حسرت
قدح بر هم زن تا بشکنی رنگ تماشا را

ز دود مطلب نایاب باید گریه سر کردن
تمنا آخر از خجلت عرق کرده است عنقا را

بافسون مشو شیرازه بند نسخه هستی
سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را

بجای ناله سیحز و غبار از خاکسار است
صدا کرده است یکسر ساغر نقش قدم ما را

چرا مجنون ما را در پریشانی دامن بود
که از چشم غزالان خانه بر دوش است صحرا را

سیه روزی فروغ تیره بختان بس بود بیدل
ز دود شعله باشد سرمه چشم داغ دلها را

غیر وحدت بر نیاید همت عرفان ما
دامن خویشیم یکسر چون صحرا گل دامان ما

در تماشایت برنگ شمع هر جا میرم
دیده ما یک قدم پیش است از مژگان ما

دور جام می درین چمن چون گل نصیب ما نشد
رنگ ما گردیده آخر میشود دوران ما

هستی موهوم غیر از نفی اثباتی نداشت
رفتن ما کرد پیدا گرد از دامان ما

سوخت بیش از ما درین محفل چراغ انتظار
دیده یعقوب تا یابست کنعان ما

چشم تا بر هم زنم اشکی بخون غلطیده است
بسمل ایجاد است بیدل جنبش مژگان ما

تامل تا چه در گوش افگند پیمانه ما را
نوایی نیست در خاطر شکست رنگ مینا را

ندارد عیش ساز گر چون شیشه می قلقل آهنگم
شکست دل صدا انگیز می رنگ تماشا را

درین دریا ز بس فرصت جزای شکست من
بهر جا میرسم چون موج بر خود می نهم پا را

کف خاکی ندارد قابل تعمیر خودداری
جنون افشاند دامان صحرا را

اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی
چو عکس از خانه بیرون گر کنم جا را

ندارد سود امکان خبر بکنج فقر آسودن
اگر ساحل شوی آب گهر گیر دریا را

بتدبیر دگر نتوان ز داغ کلفت آسودن
مگر آبی زند خاکستر ما آتش ما را

بحال خویشتن بگذاشت دل را شوخی آهم
هوا چون گرد باد انجا برد اجزای صحرا را

درین ویرانه هم چشم نگاهم از سبکروحی
درون خانه ام از خویش خالی کرده ام جا را

مبادا نالهٔ ربط وداع هم دل نه بر هم
مسوزان بیجنون این شعله زنجیر پا را

بهستی زدل هر ذره در پرواز می آید
اگر بر خاک نیز د حیرتم رنگ تمنارا

بهر سو چشم وا کردم نگه دقف خطا کردم
نمیدانم چه پیش آید من غفلت تقاضا را

نشانها نیست غیر از نام رنگ آمیزی بیدل
جهان تا دیده بشمار نقش بال عنقا را

خاکسار تو طپیدن کند آغاز چرا
جرس آبله بیرون دهد آواز چرا

ساز بیتابی دل گرچه عروج آهنگست
نفس از بیم طپش میشود آواز چرا

جذب حسنت گره از بیضهٔ فولاد گشود
دیدهٔ ما بجمال تو نشد باز چرا

آتشی نیست که آخر نشود خاکستر
پی انجام نمی گیری ز آغاز چرا

سیل بنیاد جهانست نظر وا کردن
هوس ما نشود خانه برانداز چرا

نیست جز خودشکنی دامن اقبال بلند
آخر ای مست غبار اینهمه پرواز چرا

گر لبساز نیست یقین ربط بم و زیر
شکوه شد زمزمهٔ طالع ناساز چرا

بیدل آهسته معشوق نما در پیست
این نیازیکه تو داری نشود ناز چرا

از طلب تا چند ریزی آبروی کام را
یک سبق شاگرد استغنا کن ابرام را

چون غبار شیشهٔ ساعت تسلی دشمنم
از مزاج خاک ناهم برده اند آرام را

در چمن هم از گزند چشم بد ایمن مباش
پرده زنبور است اینجا دیدهٔ بادام را

شعله‌ها دور گرد الفت خاکستر است
دوش وحشت بر نتابد جامهٔ احرام را

پیش پیش این دبستان قیتهای نفس — وحشت از نخچیر هم نیست اینجا دام را

خاک هستی یکقلم در دامن باد فناست — من ز وحشی تر میی یابم هوایی مر را

حسن مطلق داشتم خود بینیم آئینه کرد — اینقدر با هم اثر میوه است و بام را

عرض معنی دیگر اظهار صورت دیگر است — بیدل از آهسته نتوان خواست وضع جام را

بود مشق درس بیخودی بار نازکیها — زمو انگشت حیرانی بلب دارند حسینها

دل هم آرزو مشکل بود محبوس نومیدی — که سنگ اینجا شرر میگرددا از وحشت کمینها

بشوخی آمد از بیداری احتیاج من — درازی دست آخر ز کوته آستینها

غبار فقر رنگ کشتی امید صیقل — سیاهی میبرد از شعله خاکستر نشینها

خروش اهل جاه از خفته بیدار میباشد — تنک ظرفیست اینجا علت فریاد چینیها

مگر از فکر عقبی باز گردم تا بخویش آیم — که از خود سخت افتاده ام زین پیش بینیها

دم تیغست بیدل تا باریک سخن سنجی — زبان خامه ام شق دارد از حرف آفرینها

کی بود سیری تن نازآن گرسنه خود کام را — باده پیمائی گرانی نیست وضع جام را

موج دریا را الباحل همنشینی مشکل است — بیقراران نذر منزل کی دهند آرام را

زندگی تا کی هلاک کعبه و دیر کند — به که از دوش افگنی این جامهٔ احرام را

تیره بختی نیز مفت اعتبار زندگی — شمع صبح عالم اقبال و اندشام را

ای جنبش از ساز شهرتها هموئیست پاینده | از نگین کند دخوش رگ و رگ ردنامم را
بسکه مجنون گرفتار نیست بیدل صید من | ساغر سرشار دوانده حلقهای دامم را

ای گرد تکاپوی سراغ تو نشانها | وامانده اندیشه راه تو مکانها
بس بیهده که شد خاک نشد محرم دیدار | آئینه ما نیز غبار است ازانها
در کنه تو آگاهی غفلت همه معذور | دریا ز میان غافل و ساحل کرانها
بر چار سوی دهر گذر کرد خیالم | لبریز شد از حیرت آئینه دکانها
در پردهٔ دل غیر خیالت چه توان کرد | جولانکدهٔ پرتو ماهند کتانها
بیتابی وصال است دل ما چه توان کرد | چشمیست براه نگه رشتهٔ جانها
جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشم | اینست متاع جگر خسته دکانها
طوفان غبار عدمیم آب بقا کو | دریا بمیان محو شد از جوش کرانها

بیدل ره حمد تو بصد مرحله دور است
خاموش که آوارهٔ وهمند کرانها

کیست از راه تو چون خاشاک بردارد مرا | شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا
شمع خاموشم بداغ سرنگونی میرم | تا کجا آن شعلهٔ بیباک بردارد مرا
هستیم عهدیست بنقش سجده وابسته است | خاک خواهم شد اگر از خاک بردارد مرا
نشئهٔ از درد مخموری کی افتاده ام | شوق میخواهم بدست پاک بردارد مرا
بیکرم گرد غبار یاس خیزد زجا | به که دست منت افلاک بردارد مرا

صبح بی سرمایهٔ احرام از خود رفتنم	گو گریبان تا بدوش خاک بردارد مرا

گردمن بیدل نوای عرصهٔ هستی ست
از طپیدن هر که گرد و خاک بردارد مرا

همچو خون نقش اند ر دل غم بیشهٔ ما	جوهر تیغ بود خار خس بیشهٔ ما

گرد صحرای ضعیفی گره دام وفاست	ناله دامن نفشاند ز نی بیشهٔ ما

دل گم گشته غبار سر راه است کیفیت شوق	نشئه بالد اگر از دست رود شیشهٔ ما

شور زنجیر جنون از نفس ما ست پیدا	نکهت غفلت که پیچید براند یشهٔ ما

قد خم گشته هلال ناخن فرهاد است	سعی بیجاست بجز جانکنی از تیشهٔ ما

سختی دهر ز دست دل ما زنهار است	آب شد طاقت سنگ از جگر شیشهٔ ما

خامشی ما سبب مکتب بیتابی نیست	یک قلم ناله نی بود در بن بیشهٔ ما

نخل نظارهٔ شوقیم سراپا بیدل
همچو خط در چمن حسن دود ریشهٔ ما

گدا از گوهر دل داده تا بست شبنم را	نم چشم تحیر عالم آب است شبنم را

جهان آئینه دیدار حیرانی حباب من	چمن صبح جلوهٔ نظاره نایابست شبنم را

نکردم غفلت ای اشک نیاز تر کردم نمی	که بر دوش چکیدن سیر مهتابست شبنم را

بهر جا میروم اشک نو میدی طرح دام	ز چشم خود جهانی سیلابست شبنم را

فضولی میکنم در تقاضا بر باد تا باشی	گر فتم پرده بردارد کجا تابست شبنم را

خط خوبان نیست غفلت اہل نظر باشد
رگ گلہای این گلشن رگ خواب است شبنم را

ضعیفی تہمت جنبش تعلق بست حالم
زبا افتادگی یک عالم آب است شبنم را

تماشا نیست کم چشم ہوس گر شرمناک افتد
حیا آئینہ گلہای سیر است شبنم را

نگردد جمع نور آگہی با ظلمت غفلت
صفای دل برنگ دیدہ خواب است شبنم را

درین گلزار خان تعمیر کن با عافیت جستن
کہ در آغوش گل ہم چون ز جگر آب است شبنم را

گل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نبود
گذر در چشم خورشید جہان تاب است شبنم را

حیا بال ہوس را مانع پرواز می گردد
نگہ در دیدہ بیدل موج گرداب است شبنم را

صورت ہمی ہستی تہمت داریم ما
چون حباب آئینہ بر طاق عدم داریم ما

محمل ما چون سحر جوش طپشہای دل است
شوق بیدارد درین وادی قدم داریم ما

آنقدر فرصت کہ این قطع نفس نہایم
عمر صبحم از نفس تیغ دو دم داریم ما

دل متاع نیست کز دستش توان انداختن
گر ہمہ چون نقش پا بندد مغتنم داریم ما

دیدہ حیرت سراغ ہرچہ خواہی میدہد
خلق از خود رفتہ را نقش قدم داریم ما

رنگہا دارد بہار عالم نیرنگ عشق
حسن اگر خواہد دو آئینہ ہم داریم ما

گر نباشد اشک خجلت ہا ملامی کند
بہر عذر چشم تر یک جبہہ نم داریم ما

گر نجوشد ساز دکس سیر سفر دستگار نیست
اینکہ ہر سو میرویم از خویش رم داریم ما

چند باید بود در حسرت بر و بار امید

غزل

ای شوخیهای جنبشت موج پیچ و تابها ... حیرت اندر آیینه چون موج گرد آبها

گر زبان کام باشد راز دل پوشیده نیست ... عیسی ساز ما می لرزد از ناموس این مضرابها

سخت شوخ است کی صحبت شه دلان ... موج با آن جهد نتواند گذشت از آبها

گر نفس بیرون بر گردیده باشد دل دلست ... بر ندارد تهمت خط نقطه از اعرابها

گاه آهم می رباید گاه اشکم می برد ... نقد من یک مشت خاک است و چندین سیلابها

آنقدر بر یاس پیچیدم که امیدم نماند ... پای تا سر یک گره شد رشته ام از تابها

عرش تحقیق است از قد دوتا جهلت جهل ... موج چون ماهی نیفتد در خم قلابها

بیدل از رعنائی هم خجلت هستی نبرد ... بر نمیدارد هوا گشتن تری از آبها

چون غنچه همان به که بدزدم نفس اینجا ... تا نشکند افشاندن بال قفس اینجا

از راه هوس چند دهی عرض محبت ... مکتوب تو بی مهر ندید است کس اینجا

آن به که بدل محو کنی سعی بیداد ... اظهار سخن می طپد از داد رس اینجا

چون نقش قدم قافله پاست تمکین ... باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا

در کوچه الفت دل صاف آیینه دار است ... غیر از نفس خویش نگیرد عسس اینجا

بیهوده نباید چو شرر چشم گشودن ... گر دعوت آیینه پیش و پس اینجا

با گردش چشمت چه توان کرد دو گردن ... یکدل بدو عالم نه دهد هیچکس اینجا

خواهی که شود منزل مقصود مقامت — از آبله پای طلب کن جرس اینجا
سرمایهٔ هستی نفسانی قفس شکست است — ای آئینه دیگر نه نمائی جرس اینجا

بیدل نشود رام کسی طایر وصلش
تا از دل صدچاک نباشد قفس اینجا

بداغ عزتم واسوخت آخر خودنمائیها — برآورد از دلم چون ناله اظهار رسائیها
اثر گم کرده آهنگم مپرس از عندلیب من — درین گلشن نفس میسوزم از آتش نوائیها
کسی یارب مبادا افسردهٔ نیرنگ خودآرائی — شرارم سنگ شد از کلفت صبرآزمائیها
هوادار مزاج طفلیم اما ازین غافل — که چون گل سست پیوندست انداز رنگین قبائیها
درین وادی بتدبیر گر توان زد گامی — مگر بندد ز خود رفتن شود بیدست پائیها
تو از سر رشتهٔ تدبیر زاهد غافلی ورنه — ندارد فسق خلوتخانه جز بار رسائیها
مباش ای غنچه از اوراق گل مغرور جمعیت — که این پیوستگیها در بغل دارد جدائیها
بدل گفتم کدامین شیوه دشوارست در عالم — نفس در خود طپیدن گفت یا بس آشنائیها
غبارانگیز شهرت نیست وضع خاکسار من — خروشی داشتم گم کرده ام در سرسائیها
چو رنگم بسکه سرتاپا طلسم ز خاموشی است — شکستن هم نبرد از پیکر من بی صدائیها
ز طوف آستانش تا نصیب سجده بردارم — برنگ سایه ام محمل بدوش جبهه سائیها

چه کلفتها که دل در بیخودی دارد نهان بیدل
بود آئینه را حیرت نقاب بی صفائیها

هم آبله هم چشم پر آبست دل ما | پیمانهٔ صد رنگ شرابست دل ما
غافل نتوان بود ازان منتخب راز | شد داغ که یک نقطه کتابست دل ما
صد سنگ شد آئینه صد قطره گهر بست | افسوس همان غنچه خرابست دل ما
تا چشم گشودیم بخویش آئینه دیدیم | دریاب که تعبیر چه خوابست دل ما
منصور جنان هر که شود حیرتی از ماست | یا آئینهٔ بینهٔ آبست دل ما
حسرت ثمر گوشه نشینهای مثل چشم | از بسکه نفس سوخت کبابست دل ما
پیراهن بالسوت عریانی دریاست | یک یک وه تنک ز حبابست دل ما

آئینه همان چشمهٔ طوفان خیالست
بیدل چه توان کرد محیطست دل ما

تا درین گلزار چون شبنم گذر داریم ما | بادهٔ در جام عیش از شبنم تر داریم ما
سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار | آبروی چون گهر همراه سر داریم ما
هر که از خود میرود ما هم گرد رفتنش | چون جرس از وحشت لبها خبر داریم ما
شعلهٔ ما فال خاکستر زده آسوده شو | ای هوس بگذر سری در زیر پر داریم ما
شش جهت آئینه از شوخی اظهار او | نیست غیر مژگان حجابی اگر داریم ما
ما دسیح از نقش احرام وحشت بسته‌ایم | از نفس غافل نخواهی بود دم داریم ما
رنج کلفت از مزاج تیره بختان گسست | همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما
سجدهٔ بالینیم از ساز راحتها مپرس | همچو اشک خود جبین بر سر داریم ما

انفعال از هستی ما بر ندارد مرگ هم
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما

چون سپند از هر چند در دام نفس وا مانده‌ایم
از شکست خاطر خود بال پر داریم ما

کس نسیل کنگر بنیاد ما گیرد خلل
کوه تمکین خانهٔ از گوشه گر داریم ما

کشت تیغ سرکشی با ما نمیگردد طرف
از زمین گیری چو نقش پا که سپر یم

باغ دهر از ما بیدل و تشناس رنگ زرد
لاله‌سان آئینه داغ جگر داریم ما

خط جبین ماست هم آغوش نقش پا
باشد هجوم سجدهٔ ما جوش نقش پا

راه عدم بسعی نفس قطع می‌کنیم
فکنده‌ایم بار خود از دوش نقش پا

اسباب عیش ما نشود کم که بعد مرگ
تا مشت خاک ماست قدح نوش نقش پا

مائیم و آرزوی جبین سایی دری
افسر چه میکند سر مدهوش نقش پا

گاه خرام می‌چکد از پای [illegible]
رنگ حنا ز گرمی آغوش نقش پا

چشم اثر ندید ز رفتار ما نشان
چون سایه‌ایم خواب فراموش نقش پا

چون جاده تا به راه رضا سر نهاده‌ایم
موج گل است بر سر ما جوش نقش پا

مستانه می‌خرامی ترسم که در رهت
با رنگ چهره هم نبرد هوش نقش پا

در هر قدم ز شرم خرام تو می‌کشد
خمیازهٔ فغان لب خاموش نقش پا

بیدل ز جوش آبله‌ام در رهِ طلب
گوهر فروش شد صدف گوش نقش پا

گر کماندار خیالت وره آرد تیر را | هر بن مو چشم امیدی شود نخچیر را
آنقدر باشم شکست آبا که چون بنیاد رنگ | قطع آب و گل من الفت تعمیر را
پا تلی سر در دوم اما زحمت کس نیستم | ناله‌ام در سینهٔ خود میکند تاثیر را
سخت شوارست پرداز شکست رنگ عجز | لشکن ای نقاش اینجا خامهٔ تصویر را
تا کی از غفلت بقید جسم فرساید دلت | یکنفس باد ده این خاک دامنگیر را
عرض هستی در خمار انفعال افتادنست | گردش رنگست ساغر مجلس تقصیر را
یاد رخسارت جبین فکر را آئینه ساخت | حرف زلفت کرد سنبل رشتهٔ تقریر را
برنمیدارد عمارت خاک صحرای جنون | خاک آی یا دم کنی برباد ده تعمیر را
مانع بیتابی آزادگان فوج لا دنیست | ناله در وحشت گریبان میدرد زنجیر را
موج خون من که آتش داغ گرسیاهست او | میکند بال سمندر جوهر شمشیر را
چون ره خوابیده این خواهی که فیضش کم مباد | تا بمنزل برده‌ام سر رشتهٔ تعبیر را
گر باین وحشت شور وحشت بیدا انم | داغ حیرت میکند چون نقش پا زنجیر را

دست از دنیا مدار و دامن آهی مگیر
تا بدانی همچو بیدل قدر دار و گیر را

چو سایه چند مهر خاک جبهه سودنها | که رنگ سجده نگردد کم از زدودنها
فریب صحبت هستی مخور که همچو شرار | نهفتنی ست اگر هست وانمودنها
درین محیط که نقد فسوس گوهر او ست | کفی بر آبله کن چون صدف ز سودنها

که هست این قطره چون غنچه محرم کم نیها

نه سد پرده فانوس مگر شمع سودا را — مگر در آب چون یاقوت گیرد آتش ما را

دل آسوده ما شور امکان در قفس دارد — گهر در دیده است اینجا عنان موج دریا را

بهشت عافیت رنگ جهان آبرو باشد — در آغوش نفس گر خون کنی عرض تمنا را

غبار احتیاج اینجا که دامان طلب گیرد — بروانست آبرو هر گه زرفتار آورد پا را

بعرض بیخودیها گرم کن هنگامه شب را — که بی نابیدا اند اینجا شکست رنگ مینا را

فروغ این شبستان غیر برق دم نمی‌باشد — چراغان کرده‌اند از چشم آهو کوه صحرا را

ز شور بی نشانی بی نشانی شد نشان بیدل — که گم گشتن ز گم گشتن برون آورد عنقا را

اگر گیرم بپا این شرر زنده بالین سنگ را — چون شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ را

صافی دل امتیاز عیش است از حسد پرهیز کن — هوش اگر جا است در شیشه بگزین سنگ را

ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت — آرمیدن اینقدرها کرد سنگین سنگ را

تا نفس دارد تر دو چشم ما سرگشتگی است — تا بپا ساید فلاخن نیست تسکین سنگ را

گر همه خاک پیچد عشق حسن آرد برون — کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را

عافیتها نیست غیر از پرده ساز شکست — شیشه می‌بیند نگاه عافیت بین سنگ را

من بدرد نارسایی‌ها چسان ارزم نفس — میکند بستید پاهی ناله تا قین سنگ را

از شکست ما صدای شکوه نتوان یافتن — شیشه اینجا میگشاید لب بتحسین سنگ را

شنیدنهاست دیدنها و دیدنها شنیدنها

ای که چشم می پرستت حیرت جامها — حلقه از زلف گره گیرت بگوش جامها

آتشم از بیم افسردن همان در سنگ ماند — زینهار آن عارضم شد کلفت اینجامها

از بلای عافیت هم آنقدر ایمن مباش — آب گوهر طعمهٔ خاکست زآرامها

بسکه بنیاد دم از آشوب جنون و هواست — میتوان از آشیانم ریخت رنگ نامها

قطرهٔ ما تا کجا سامان خودداری کند — بحر هم از موج اینجا می شمارد دامها

این شبستان جز غبار دیدهٔ بیدار نیست — جمع شد دود چراغ و ریخت رنگ شامها

در تبسم کم نشد زهر عتاب نرگست — کی بشور لیسته زیر دلخی بادامها

بسکه بیدل بیجالش نزدم ما را تو نیست — ناخنه از موج می آورد چشم جامها

زکسب علم نبود فیض دانش تیره طبعان را — که بینائی چو چشم از سرمه دشوار است مژگانرا

بهر جا عافیت اداوان تماش فتنه — دو دیدن شیشه گلها آمی زاد طفلان را

زگرد رنگ این گلشن دامان جستن — برنگ صبح آخر بر خود افشاندیم دامان را

ز موج جلوهٔ شوخی سر موئی نمی بالد — نگاه جوهر آئینه باشد چشم حیران را

ز بیتابیست برخار تعلق دامن افشاندن — نگاهست آنکه برآرد ز راه خویش مژگان را

به بیتابانم و قتست اگر شور جنون زاید — که گردستی کنم پیدا نمی یابم گریبان را

بچشم خونفشان بیدل توان بحر گهر خیزی

۱۸

که لاف آبرو هیچست که آرد ابر نیسان را

جلوۀ او داد فرمان نگاه آئینه را / هاله گرد آخر بردی همچو ماه آئینه را

گفتگو سیل بنای سینه صافی می شود / امتحانی میتوان کردن بچاه آئینه را

از شکست رنگ عجز اندود ما غافل مباش / بشکند تمثال ما طرف کلاه آئینه را

امتیاز جلوه ما حیرت آرایان مخواه / دور گرد دیده میباشد نگاه آئینه را

بسکه با آزادگان راز تعلق وحشت است / عکس ما چون آب داند قعر چاه آئینه را

خرج جیب دل سراغ امن نتوان یافتن / چون نفس از هرزه گردی کن تباه آئینه را

با صفای دل چه لازم این قدر پرداختن / جلوه نیرنگست اینجا نیست راه آئینه را

بیدل اندر جلوه گاه حسن طاقت سوز او / جوهر حیرت زبان عذرخواه آئینه را

چو تخم اشک بکلفت سرشته اند مرا / بنا امیدی جاوید کشته اند مرا

بفرصت نگهی آخر است تحصیلم / برات رنگم و بر گل نوشته اند مرا

ز آه بی اثرم داغ خامکاری خویش / بآتشی که ندارم برشته اند مرا

طپیدن نفسم تار کسوت شوقم / که بر هوای تو بیتاب رشته اند مرا

طلسم حیرتیم در نفس قرارم نیست / بآب آئینه دل سرشته اند مرا

کجا روم که شوم ایمن از لب غماز / بعالم آدمیان هم فرشته اند مرا

چگونه تخم شرارم بریشه دل بندد / که هم بعالم پرواز کشته اند مرا

ملک شکار کمندیست سرنگونی ما | بدامم از خم زلف که بسته اند مرا

چو چشم بسته معمای رخصتم بیدل
بلغزش نی مژگان نوشته اند مرا

داغ شوقم نیست الفت با تن آسانی مرا | همچو سیماب شعله باشد نقش پیشانی مرا
مدعم مکلفم چون شمع در وحشت گذشت | آشیانم بر هوا ورد از پرافشانی مرا
میروم از خویش و را اندیشه باز آمدن | همچو عمر رفته یارب برنگردانی مرا
همچو موجم سودن دست ندامت کرد آب | بعد ازینم کاش نگذارد پشیمانی مرا
احتیاج خودشناسی جوهر آئینه نیست | من اگر خود را نمیدانی تو میدانی مرا
راز دار حیا معنی کوشش حرمت بوده است | چون حیا از پوشش عیبست عریانی مرا
جلوه مشتاقم بهشت و دوزخم منظور نیست | میروم از خویش هرجا که میخوانی مرا
ناله داری سر بجیب دل برآوردن دوام | شعله‌ام تا سرم مبادا شوق پیشانی مرا

شیر و دار موج بر باد فنا نقش حباب
تیغ خونخوار است بیدل چین پیشانی مرا

در خموشی همه صلحست نفس جنگست اینجا | غنچه شو دامن آرام چه تنگست اینجا
دیده بر بند گرت ذوق تماشا هست | صافی آئینه در کسوت زنگست اینجا
وحشت آهنگ که آمده از خود بدریم | ورنه عمرم بشتاب است درنگست اینجا
منزل عیش تو وحشت کده امکان نیست | چمن از سایه گل سبز پلنگست اینجا

طرف دیدهٔ خونبار نگردی زنهار | اشک چون آینه شد کام نهنگست اینجا
شوق بی منفعل از قافلهٔ بیهوشی است | قدم راهروان گردش رنگست اینجا
دو جهان ساغر تکلیف خود رفتن ماست | دل هر کس که طپید قافیه تنگست اینجا

بیدل از عشرت گیم شوخی آبی دارد
تا شرر نیست ز خود رفتن رنگست اینجا

زهی چون گل بیاد چیدنت شوقست داماها | چو صبح آوازهٔ چاک تمنایت گریبانها
ز چشمم چون نگه نگذاشتی از رحم محرومی | جدا می‌ماند چون خمیازه آغوش قفسگاها
باوج همت افزود است پستیهای عجز آخر | که در خورد شکست غنچه بود معراج داماها
دل وارسته با کون و مکان الفت نمیگیرد | که هست این مصرعه از برجستگی بیرون دیوانها
دران محفل که رسوائی دهد کام دل عاشق | چو گل واماند مقصد جو از چاک گریبانها

ز عشق شعله خورفاست ورا از خرمن هستی
ترا این سیر آتش ریخت بیدل در نیستانها

عمریست شعله بازی اشک روان ما | کو گرد حیرتی که نگیرد عنان ما
از بس برنگ گلشن هستی گذشته‌ایم | چون نی گره شدست بجا فغان ما
چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم | آگه نه‌ایم دست که گیرد عنان ما
شمشیر آب دیده رنگ ما هستیم | باشد درست گوئی مردم بان ما
ما را نظر بفیض نسیم بهار نیست | اشکست شبنم گل رنگ خزان ما

چشم تری بگوشهٔ دل ما خریده‌ایم
شبنم صفت غنچه پرست آشیان ما

شمع از حدیث شعله نبرده است صرفه
آتش فزن بخویش مشو ترجمان ما

لخت جگر بدیدهٔ ما رنگ شک ریخت
یاقوت آبگینه طلب کن زکان ما

در شعله زار داغ هوا نیز آتش است
ای باد صبح بگذر ازین آشیان ما

از رنگ فتنه گیر سراغی ندیده‌ام
بی تاجیه چو وحشت خون روان ما

صبح نفس متاع جهان ندامستم
تا چیده رفته است بغارت دکان ما

بیدل ره دیار فنا بسکه روشن است
چون شمع چشم بسته رود کاروان ما

نبود بغیر نام تو ذکر زبان ما
یک حرف بیش نیست بیان و دهان ما

گردی زبی‌پری و شرر نشسته‌ایم
ای صبر بیش ازین مکن امتحان ما

رنگ شکسته آینهٔ بیخودی بس است
یارب بیان من نشود ترجمان ما

از برگ ساز قافلهٔ بیخودان مپرس
بی ناله میرود جرس کاروان ما

آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست
یعنی بخاک ریخته است آسمان ما

چون شمع دم ز شعلهٔ شوق تو میزنیم
خالی مباد زین تب گرم استخوان ما

عرض غبار ما نبود جز شکست رنگ
چون شعله زیر کاه ندارد دکان ما

میخواست دل ز شکوهٔ خوی تو دم زند
دود سپند گشت زبان در دهان ما

ما معنی مسلسل زلفت تو خوانده‌ایم
مشکل که مرگ قطع کند داستان ما

مارا عجوزهٔ هردو تا کرد از فریب — زه شد بتار چرخ زهستی کمان ما

پروانهٔ ما چو ناله بجایی نمیرسد — از بس بلند ساخته اند آستان ما

بیدل هجوم گریهٔ ما را سبب مپرس

بی مقصدست کوشش اشک دوان ما

ای قیامت صبح خیز از لعل خندان شما — شور صد صحرا جنون گرد نمکدان شما

بستر بالین ما عمریست قطع راحت است — بر دم شمشیر زد خونم ز مژگان شما

عالمی در حسرت موقع عبارت مرده است — معنی ما کیست تا فهمد ز دیوان شما

از غبار هردو عالم پاک بیرون جسته است

بیدل آواره یعنی خانه ویران شما

ای جگرها داغدار شوق پیکان شما — چاکهای دل نیام تیغ مژگان شما

شعله در چشمی که خاک حسرت دیدار نیست — خاک در چشمی که نتوان دید حیران شما

تا قیامت جوهر آیینه میجوشد بهم — از غبار ما پاک نتوان کرد دامان شما

با شکست زلف تا کی این قدر پرداختن — رنگ ما هم نیستی دارد به پیمان شما

عشرت نگهت هرجا گل بساط آرا شود — مفت جام ما که میگردد بدوران شما

کوشش ما با جنون آب آلوده دامان ماست — جز شما سر بر نیاورد از گریبان شما

بیش ازین نتوان بار بی روی تغافل ساختن — شیشهٔ دل چاک شد در طاق نسیان شما

بیدل آشفتهٔ ما رو می جمعیت ندید

چنین کز جامهٔ گلهای معنی می چکد بیدل
توان گفتن رگ ابر بهاری باد آنها را

عمریست تا ز دیدهٔ تر میکشیم ما
از اشک انتظار گهر میکشیم ما

آیینه نقشبند طلسم خیال نیست
تصویر خود بلوح دگر میکشیم ما

اینجا جواب نامهٔ عاشق تغافلست
بیهوده انتظار خبر میکشیم ما

پرواز ما که سیر نشد از شکست بال
امروز ناله هم ته پر میکشیم ما

وحشت متاع قافلهٔ دشت فرصتیم
محمل بدوش عمر شرر میکشیم ما

همچون نفس بنای جهان بر تردد است
در منزلیم رنج سفر میکشیم ما

تسخیر حسن خود حیرت نگاه است
صید عجب بدام نظر میکشیم ما

دامنکشان ز ناز بهر سو گذر کنی
چون سایه زیر پای تو سر میکشیم ما

از خلق اگر کناره گرفتیم منت است
زورق ز موج خیز خطر میکشیم ما

عمریست در عدم کدهٔ وضع تماشا
از ناله انتقام اثر میکشیم ما

داغ سپهر مرهم کافور می برد
زین آه کز جگر چو سحر میکشیم ما

بیدل بجرم آنکه چو آیینه ساده ایم
خاکستر زمانه بسر میکشیم ما

شکوهٔ جور تو بکشاید زبان خم را
همره باشد چو تیر تخت بان خم را

سینه جا کار خموشی ترجمان جز عالمست
ره ز لب بیرون نمیباید فغان ترخم را

دیوان بیدل

درین بیابان کاروان صبح بیرون میرود / نیست مقصد جز فنا محمل کشان زخم را

تا رسد بر کنگرهٔ مقصود دست ناله ای / نردبانم تا کرسی لب دهان زخم را

نقد عشرت را زیانی نیست از سودای درد / خنده در بار است چون گل کاروان زخم را

گرد بیدردی نبرد و هر دو عالم فرش بود / سجده ها کردم چو مرهم آستان زخم را

عاشقان زیر سایهٔ برق بلا آسوده اند / ابر و آتش نیست جسم خونفشان زخم را

بینوائی نیست ساز افشانیهای قبا / نالهٔ خوش کرده است امشب آستان زخم را

صبح از خورشید دارد روشنی بیدل ز تیغ / میل بیداری بود خواب گران زخم را

همچو عنقا بی نیاز عرض ایجادیم ما / یعنی آن سوی عدم یکعالم آبادیم ما

کس درین محفل حریف امتیاز ما نشد / بر فشانیهای نیرنگ پریزادیم ما

شخص نسیان شکوه مینی غفلت اجابت است / تا فراموشی بخاطرهای فریادیم ما

اشک یا شبنم امی از حال ما غافل مباش / با دو عالم نالهٔ خون گشته همزادیم ما

یوسفستان است عالم تا بجود بالیده ایم / در کف شوق انتظار کلک بهزادیم ما

بی تردد همچو آب از گوهر خود میرویم / خاک نتوان شد باین تمکین که بر بادیم ما

چون سپند ای در بهین صبر که خواهد شد تمام / سر بمهر خواهد گشت آخر تا چه فریادیم ما

نیستی هستی چون نقش بال ز پرواز ماست / هر قدر بیدل گرفتاریست آزادیم ما

بنال زود رخصت آنقدر کز خود برون آیی
بقدر قلقل است از خویش وا رفتن چکیدن مینا

بهار حیرت نظر گل میکند ما نمیدانیم
بلطف غنچه انگشت باد در دیدن مینا

خیال مستی آن چشم هرجائی فروش آمد
عرق بیرون کشد شرم از جبین و چشمک مینا

تو اینها قلقل چرا پیمانه عشرت نمیگیری
که عشرت جام در خون میزند از شیون مینا

بجوش نالیدن گرد هوسی در قفس دارد
جلا میزاید از کیفیت آبستن مینا

می در چشم دارم الوداع ساقی بزم بیخودی
که امشب موج اشکی میزند تا دامن مینا

بجرم ناله ایم زحمت دلها مشو بیدل
که هر جا جنس سنگی هست باشد دشمن مینا

بیا دآر و دل بیتاب اگر موی میانش را
برنگ موی چینی سر میگردد فغانش را

زفیض خاکساری آنقدر عشرت من دارم
که در آغوش نقش سجده گیرم آستانش را

تحیر گلشن ست آیا که دارد سیر گلزارش
خموشی مشکل ست آیا که فهمد زبانش را

درین غفلت سرا کوی مقیم خانه چشم
که نا خوابست یکسر رنگ الفت آشیانش را

نگه در جستجو خاکیست نقش قدم دارد
که غیر از چشم بستن نیست منزل کاروانش را

شود کم ظرف در در شکر آید غافل
که سر مهر خاموشیست چون سامان عرض پیش را

هجوم شکوه کن در مفلسی تا شنا
نخیزد ناله از نی چون بود مغز استخوانش را

برنگ گردباد آن بال و پر وحشت بعالم
که هم در عالم پرواز بستند آشیانش را

طلسم جسم گرد و مانع پرواز روحانی
چو بوی گل کمی پرواز چین گیر عنانش را

بی خجالت بلبل ما ترشح اشک آلود | میکند دور سیه گریه چشم تر ما
معنی آبله بسته بخون جگریم | بی تامل بگذشته ست کسی از سر ما
نقش پیشانی ما غیر خط نسیان نیست | چون شرر گم شده در سنگ پی اخگر ما
بسکه جان سختی ما آئینه خجلت ما | هر که شد آب دود تو گذشت از سر ما
یکقلم غنچه دار ستگی آئینه ایم | هیچ نقشی نبرد سادگی از دفتر ما

بیدل از همت مخمور می عشق مپرس
بی گذارد و جهان پر نشود ساغر ما

ای بهار جلوه بس کن از لبت حیا بارها | در عرق شستند خوبان رنگ از رخسارها
نالهٔ بسیار ست ما بیدماغ شکوه ایم | لب منقار ما مهریست بی طومارها
زاهدان گوشه اساز بزرگی تا قصر است | ریش هم میبایدا اینجا در خور دستارها
هر کجا رفتیم داغی بر دل ما باز ماند | سوخت آخر جنس ما را گرمی بازارها
شوق دل وامانده پست بلند دهر نیست | نالهٔ فرهاد بیرون رفت زین کهسارها
بسکه در هر گل زمین ذوق تماشا خاک شد | ریشه می آرد برون نظاره از گلزارها

در گلستان که بیدل نور بر تسلیم کرد
سایه هم یکپایه کمتر بود از دیوارها

پرتو آئینه جبهی گل نکردا دل چرا | چون چراغ کشته بی نوری در محمل چرا
زین قفس دم آشنا است هم نیست پر | بال همت بر نمی افشانی ای بسمل چرا

مست چون مجنون دمیدن گل بیدر کوه خویش تخت — بی دست آلوده سازی این قاتل چرا
چون سلیمان هم گره برباد نتوان بست زرد — ای حباب این سرکشی بر عمر مستعجل چرا
ابر اینجا میکند از کیسه دریا کرم — ای توانگر بر نیاری حاجت سائل چرا
تمری یکسر باش عندلیب چمن — میشوی پروانه گرد شمع هر محفل چرا
نیست از قعر تو بیرون گوهر مقصود تو — بیخبر سر میزنی چون موج بر ساحل چرا
تا بکی بی جا چون شمع باید زیستت — جاده خود را نسازی محو در منزل چرا
جلوه گاه حسن معنی خلوت نفس است بس — طالب لیلی نشیند غافل از محمل چرا

خط سیرابی ندارد مسطر موج سراب
بیدل این بستگی بر نقش آب و گل چرا

حسنی ست بر رخش رقم مشک ناب را — نظاره کن غبار خط آفتاب را
مست خیال میکده نرگس توییم — شور جنون کند قدح ما شراب را
ما بیخودان غفلت خود بی نبرده ایم — چشم آشنا نشد که چه رنگ است خواب را
امروز در قلم و نظاره نور نیست — از بس خطت لبا به نشاند آفتاب را

بیدل شکسته رنگی خاصان مقرر است
باشد شکستگی ورق آفتاب را

گل سر ز خجلت کشود نقاب کشیده را — آئینه آب داده ز روی تو دیده را
مائیم حسرتی و سر راه انتظار — امید منقطع نشود دام چیده را

درزیر چرخ یک قدم رخصت طلب آ — آفت شناس سایهٔ شفقت خمیده را

اندیشه فال هم زد و عمر نام کرد — گردر می مدام نفسها طپیده را

خاری خراب پا زد امن کشید نیست — دریاب اشک از قدم بیرون دویده را

خاکست بزم صحبت ما در نه درمیان — فرصت کجاست اشک ز مژگان چکیده را

تا زندگیست عمر اقامت نصیب نیست — وحشت شکسته دامن صبح دمیده را

بیدل بتار سبحه محالست فکر صید
بی موج باده طایر رنگ پریده را

ای آئینهٔ حسن تماشای تو جانها — اوراق گلستان ثنای تو زبانها

بی زمزمهٔ حمد تو قانون جهان را — افسردگی چون رگ تارست بیانها

از حسرت گلزار تماشای تو آبست — چون شبنم گل آئینه در آئینه دانها

بیتابی وصالست دل از ما چه توان کرد — چشم ست برامت گره رشته جانها

آنجا که بود جلوه گه حسن جمالت — چون آئینه محوست یقینها گمانها

از مرحمت عام تو در کوی اجابت — گم گشته اثرها تکاپوی فغانها

در چارسوی دهر گذر کرد خیالت — لبریز شد از حیرت آئینه دکانها

با قوت تائید تو تحریک نسیمی — بر بحر کشد از شکن موج کمانها

در پردهٔ دل غیر خیالت چه توان کرد — جولانکدهٔ پرتو ماهند کتانها

در دیدهٔ بیدل بنود جز دل پرخون

مشتغل سودائی مستوری حال بات ماست | نکهت لعت کرچنید بر اندیشه ما

بیدل از فطرت با قصر معانی بانیست
پایه دارد سخن از کرسی اندیشه ما

گر بیابن وحشت دهر گرد جنون سامان ما | تا سحر گشتن گریبان میدرد عریان ما
شوق در بید پائی نیست یوس طلب | چون قلم سعی قدم میبالد از مژگان ما
معنی اظهار ما از وحشت انشا کرده اند | نامه آهیم بیتابی همان عنوان ما
زین دبستان مصرع لعت مسلسل خوانده ایم | خاموشی مشکل که گردد مقطع دیوان ما
یار در آغوش نام او منیدانیم چیست | سادگی ختم است چون آئینه در بستان ما
در طپیدنگاه امکان شوخی نظاره ایم | از غباری میتوان دریست جولان ما
مغتنم دارای شرر جولانگه آغوش سنگ | تنگی فرصت بغل وا کرد در میدان ما
جلوه درکار است ما با خود تماشا کرده ایم | هر که بر برگ تو باشد چشم ما حیران ما
مدعا از دل بلب نگذشته میسوزد نفس | اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما
فیضها میجوشد از گرد بهار بیخودی | صبح فرش است از شکست رنگ در بستان ما
مطرب ساز تظلم پرده دار خوی کیست | شعله میشد جهان از ناله عریان ما
محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد | از تحیر سر بسر یک موج شد طوفان ما

بیدل از حیرت زبان دل فهمیده نیست
آئینه میشد اشتباه حیران ما

مناجات بحضرت حق جل و علا

۳۷

دیوان بیدل

در سایهٔ خیالیم می نیست درینجا | جز وهم وجود و عدمی نیست درینجا
رمز دو جهان در ورق آینه خواندیم | جز گرد تحیر رقمی نیست درینجا
عالم همه میناگر بیداد شکست است | وین ظرف که سنگ ستمی نیست درینجا
تا سنبل این باغ هواری نگرست | جز کج نظری پیچ و خمی نیست درینجا
بر نعمت دنیا چه هوسها که نبردیم | هر چند غذا جز قسمی نیست درینجا
بر هم زنی گر سلسلهٔ ناز کریمان | محتاج شدن بیکرمی نیست درینجا
ما بیخبران قافلهٔ دشت خیالیم | رنگیست بگردش قدمی نیست درینجا
از حیرت دل بند نقاب تو کشودیم | آئینه گری کارکمی نیست درینجا
گر وحشتم سلطنت سخت بلند است | از خویش برون علمی نیست درینجا

بیدل من بیکاری معشوق پرستی
جز شوق برهمن صنمی نیست درینجا

گرد می بوس کند گرد و سپر تیغ را | تا ابد رنگهای گل بالد ز جوهر تیغ را
دل بامید تلافی میسر تا کجاست | آنقدر زخمیکه خواباند به بستر تیغ را
زینت هرکس بقدر اقتضای طبع اوست | قبضه دارد بر سر خود به ز افسر تیغ را
در هجوم عاجزی آفت گوارای شود | می شمارد مرغ بی پرواز شهپر تیغ را
عیش خودداری عین آفت شود کمانند بال | هر خم ابرو می کشد در چشم لاغر تیغ را

بیدل از هر مصرعم موج نزاکت میچکد

کرده ام رنگین بخون صید لاغر تیغ را

گر کلفت آیینه کنی نقش قدم را
در خاک فشانی هوس ساغر جم را

بر نقد بزرگان جهان کیسه دری
کین طائفه در کیسه شمردند درم را

آنجا که بتحریر رسد صفحهٔ شوقت
از نیزهٔ خورشید تراشید قلم را

معنی نظران سبق هستی موهوم
بیرون ز مشق خامه نه بیند رقم را

بیهوده در اندیشهٔ هستی نگدازی
تا طی نکنی راه صفا خیز عدم را

آنرا که نفس مایهٔ جمعیت روزیست
چون مار بباید همه پا کرد شکم را

تا چاشنی فقر فراموش نگردد
از مائدهٔ خلق گزیدیم قسم را

بی پا و سر از بسکه دویدیم بره ات
در آبله چون اشک شکستیم قدم را

تا غفلت عصیان شود اظهار ندامت
جای مژه بر دیده نهم دامن نم را

بیدل چه اثر واکشد از درد برهمن
نیشی نکشود دست رگ سنگ صنم را

ای شمع تو مهمیز جنون وحشی رم را
ابروی تو معراج دگر پایهٔ خم را

گیسوی تو دامست که تحریر خیالش
از نال زنجیر کشیدست قلم را

با این قد و عارض بچمن گر بخرامی
گل تاج بخاک افگند و سرو علم را

اسرار میانت بتامل نتوان یافت
از فکر کسی پی نبرد راه عدم را

عمریست که در عالم سودای محبت
از ناله من بیچ بلندست الم را

چندان ببر سایه هم از تعلق رسانم رگ
خاکم بسر خویش کشد نقش قدم را

میناهی بن لغت سحر دامی شکستن
حیفست بیاقوت دهم سنگ ستم را

تا چند زنی بال هوس طلب عشق
بیدار کرا از کف ندهی امن هم را

خورشید ز ظلمت کده سایه برونست
تاکی ز حدیث آئینه سازید قدم را

بیدل چو صدف سهل بود گوهر بی آب
از دیدهٔ تر قطع مکن ریشهٔ نم را

بوی وصلت گر بیالاید ناکام را
صحن این کاشانه زیر سایه گیر و بام را

طایر آزادهٔ ما بال وحشت و اکند
گرد باد آئینه سازد حلقهای دام را

دیدهٔ هنگامهٔ هستی شنیدن بیش نیست
دمبها تاکی وصال قاصد پیغام را

منعم از نقش نگین بی سببی جو خیالی بیکند
مفت حیرتها اگر سیر اب سازد نام را

ساقیا امشب چو موج می پریشان دفترم
رشتهٔ شیرازه ام شد ساز خط جام را

پختگی خواهی مدر مینوای صبر کن
آسمان سرسبز دارد میوهای خام را

موج دریا را بساحل همنشینی مشکلست
بیقراران نذر منزل کرده اند آرام را

شعله ما دور گرد الفت خاکسترست
دوش وحشت بر ندارد جامهٔ احرام را

چون غبار شیشهٔ ساعت تسلی دشتیم
از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را

کی رود فکر مضرت از مزاج اهل کین
مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را

از تغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست
نشئهٔ یکرنگست اینجا درد و صاف جام را

عرض مطلب گیر اظهار صورت دیگرست
بیدل از آئینه نتوان خواست وضع جام ترا

حسن شرم آئینه دار روی تابان ترا	خشیم عصمت رمد اندر گرد دامان ترا
سرمه از خاک شهیدانت برانگیزد غبار	کیست تا فهمد زبان بینوایان ترا
در تماشایت همین مژگان تحیرساز نیست	هر بن مو چشم قربانست حیران ترا
میتواند دقتم فرق از شکست موج کرد	لیک نشناسم ز رنگ خویش پنهان ترا
نشئهٔ عمر خضر جوش دو بالا میزند	گر عصاگیرد بلند سیاه مژگان ترا

بیدل از رنگین خیالیهای فکرت می‌برد
حیدول رنگ بهار اوراق دیوان ترا

نقاب عارض گلپوش کرده مارا	تو جلوه دادی و مدهوش کرده مارا
ز خود تهی شدگان گر نه از تو لبریزیم	بگو برای چه آغوش کرده مارا
خراب میکدهٔ عالم خیال تو ایم	چه مشربی که قدح نوش کرده مارا
نمود ذره طلسم حضور خورشیدست	که گفته است فراموش کرده مارا
ز تاب قطره همی جز محیط نتوان یافت	تویی تراوی اگر جوش کرده مارا
اگر بناله نرنزیم رخصت آهی	به نیم شعله که خاموش کرده مارا
چه بار کلفتی ای زندگی که همچو حباب	تمام آبله بر دوش کرده مارا
چو چشم چشمه ما جوش حیرتی داری	تو ای قره زره جوش پوش کرده مارا

نوای پردهٔ خاکیم یک قلم بیدل
کجاست غیرت اگر گوش کردهٔ مارا

فال حباب زن ز تشمر موج آب را
چشمی بصنعگر نظر کن حباب را

فیض بهار لغزش مستانه بوده است
در شیشه های آبله مشکن گلاب را

اجزای ما چو صبح نفس باد دیده است
شیرازه کرده اند بباد این کتاب را

جوش خرابم آینه دار بهار اوست
نظاره کن ز خاک کتان ماهتاب را

عشق از مزاج ما هوس گشت متهم
در سنگ فتنه نقطهٔ وهم انتخاب را

کو شور مستی که درین غیرت انجمن
گرد شکست شیشه کنم ماهتاب را

امروز در قلمرو نظاره نور نیست
از بس خجلت چو سایه گرفت آفتاب را

در طینت فسرده صفا با کدورتست
آئینه میکند همه زنگار آب را

بیدل بگیر از نفس آنقدر مساز
آئینه کن شکست کلاه حباب را

جوش اشکیم شکست آئینه دار است اینجا
رقص مستی همه دم شیشه سوار است اینجا

عرصهٔ شوخی ما گوشهٔ ناپیدائی است
هر که رو تافت ز آئینه دوچار است اینجا

عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار
هر قدر ساغر میناست خمار است اینجا

بغرور من ما کلفت دلها مپسند
ایجنون تا نفس آئینه دار است اینجا

نفی خود میکنم اثبات بهم می آید
تا کجا رنگ توان باخت بهار است اینجا

هر چه آید بنظر نقش موهومیست — روز و شب صورت بست نیرنگ کاریست اینجا

سایه‌ام باکه هم عرض سیه‌بختی خویش — روز هم آینه‌دار شب تاریست اینجا

عشق بیدل ز بس قدر گرانجانی من — سنگ شیرازهٔ اجزای شرریست اینجا

چند بیدل به هوا دست گریبان بودن
جیب از کف ندهی دامن یاریست اینجا

جام امید نظرگاه خماریست اینجا — حلقهٔ دام تو خمیازهٔ شکاریست اینجا

عیشها غیر تماشائی یادگاری نیست — در خور بافتن رنگ بهاریست اینجا

عافیت مطلبی منتظر آفت باش — سر بالین طلبان تحفهٔ داریست اینجا

فرصت برق شرر با تو حسابی دارد — امتیاز یکه نفس در چه شماریست اینجا

چه جگر با که نومیدی حسرت نگه آخت — فرصتی نیست وگرنه همه کاریست اینجا

پردهٔ هستی موهوم اثرها دارد — که حبابیم نفس آینه‌داریست اینجا

انجمن بی‌نفسان همه بی‌پروا دیدیم — بحر چندانکه زند موج کناریست اینجا

عجز طاقت همه دم شاهد معذوری ماست — نفس سوخته یک شمع مزاریست اینجا

سجده‌ام از عرق شرم تهی فیض نبرد — از قدم تا بجبین آبله‌زاریست اینجا

بیدل اجزای جهان یکسر بی‌تمثالی است
حیرت آینه دار تو دوچاریست اینجا

ساده با نیست طبع تو آهنگ را — وقت طاوسان عنا کن گل نیرنگ را

نفس ناگم کرده ایم الا درین عبرت سرا | هر که در فکر عدم افتد بیا یابیم ما
نقطهٔ از سرنوشت عجز ما روشن نشد | چشم قربانی نگه بر جبهه بنشانیم ما

چون نفس بیدل نسیم بی نشان رنگیم لیک
رنگها پرواز دارد تا پر افشانیم ما

از نام اگر نگذری از ننگ برون آ | ای نکهت گل اندکی از رنگ برون آ
عالم همه دنبال پری آینه دارد | گو شیشه نمودار شو از سنگ برون آ
زین عرصهٔ اضداد مکش رنج فسردن | گرم همه صلح است تو از جنگ برون آ
تا شهرت ما اندکیست هرزه نباشد | یک آبله وار از قدم لنگ برون آ
آب رخ نگذارد فنا وقت گداز است | خونی بجگر جمع کن و رنگ برون آ
نه شیشهٔ افلاک شکسته ست بهر آب | از خود قفس دون شو ز دل تنگ برون آ
یک لغزش پا در رهِ توفیق طلب کن | از رحمتِ چندین رهِ فرسنگ برون آ
افسردگیست نیست جزا و هام تعلق | هر چند شرر نیست لقی از سنگ برون آ
وحشت کدهٔ ما دمنت کرد حرا است | زین پرده چگویم بچه آهنگ برون آ
دنباله خامش نقصان مصلحتی نیست | الیصافی مطلب نفسی تنگ برون آ

زندانی اندوه تعلق نتوان بود
بیدل ملبت از هر چه شود تنگ برون آ

تا سراغ گوهر دل در نظر داریم ما | روز و شب ابی تن خود سفر داریم ما

خندهٔ ما چون گل از چاک گریبانست و بس
نسخهٔ از دفتر وضع سحر داریم ما

بی تأمل صورت احوال ما نتوان شناخت
کسوت آگاهی چو دود و دل ببر داریم ما

از نداست سیر ما در باغ عشرت میکنیم
گل بسر داریم تا دستی بسر داریم ما

چون حباب اینجا متاع برق حسرتخانه است
آه نتوان گفت آتش در جگر داریم ما

نیست جز دیدن نفی رنگ عیش بی ثبات
ورنه صد گل خنده یکمشت زر داریم ما

تا نگاهی گل کند ذوق تماشا رفته است
چون شرر سامان فرصت بیشتر داریم ما

در دماغ شوق ما دود حسرتی پیچیده است
کیست حسرت تیغ تو تا چه بر سر داریم ما

جرأت پرواز برق خرمن آسودگیست
یکجهان آشفتگی در بال و پر داریم ما

باغ دهر از ماست بیدل دشنام رنگ رو
لاله سان آئینه داغی بر جگر داریم ما

آسودگان کعبهٔ دامان بوریا
محمل خزیده اند ز دکان بوریا

بی باک نیست پا و نگاه اهل فقر
خوابیده اند شیر نیستان بوریا

بوی گل و نسیم و داغی نمی رود
غلطیده ایم دور ز دامان بوریا

از عالم تسلی ما کم اشارتست
غافل نیم ز چشمک پنهان بوریا

زین جاده انحراف ندارد وفای ما
مسطر زده است صفحه میدان بوریا

فقرم به پایداری نقش نیاز بست
آخر زمین گرفت به دندان بوریا

لب تشنه حلاوت گنج قناعتیم
نی بی صداست در شکرستان بوریا

۴۶

دیوان بیدل مع لغات

بیدل فریب نعمت دیگر چه مے خورد
مہمان راحتیم بسر خوان بوریا

بسکه از ساز ضعیفیها خبر داریم ما — جنگ میکردیم اگر یک سنگ برداریم ما
عاشقان از صندل آسودگی در دسر است — تا بسر دردی نباشد درد سر داریم ما
از کمالِ چه پیری که چون نخلِ چنار — در خود آتش میزنیم از بس اثر داریم ما
خاک گردیدیم اما آبروی گل نکرد — همچو دل بر آب گردیدن جگر داریم ما
هر قدر افسرده گردد شعله از خود میرود — از شکستِ خاطر خود بال و پر داریم ما
شش جهت آئینه دار شوخی اظهار او — نیست جز مژگان حجابی که بر داریم ما
هیچ آبی سبز دکن ما گذاری گل نکرد — همچو دل از آب گردیدن خبر داریم ما
ما و صبح از یکمکان احرام وحشت بسته ایم — از نفس غافل نخواهی بود بر داریم ما
انفعال از هستی ما بر ندارد مرگ هم — خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
رفع کلفت از مزاج تیره بختان مشکل است — همچو داغ لاله شام بے سحر داریم ما
سجده پا لیسم از سامان احتیاج — همچو اشک خو جبین در زیر پر داریم ما

بیدل از ناتوان دعوی جرات مخواه
کم زدن از هرچه گوئی بیشتر داریم ما

بتازگی بکشد عافیت دماغ مرا — مگر شکستن دل بر کشد ایاغ مرا
نشاط باده بمینای غنچگیها بود — که شعله سبز نشد لب ایاغ مرا

خمارشیشهٔ می ازنگه‌بش پیداست — چسان علاج کند کلفت دماغ مرا
درابروی توشکن پرور تغافل چند — مقام فتنه مکن گوشهٔ فراغ مرا
هزار رنگ سجت سیاه بین گل کرد — زمانه شوخی طاؤس داد زاغ مرا
چوموج سرمه نهانم بچشم خوش نگهان — زحلقهٔ رم آهو طلب سراغ مرا
فسردگی مطلب از دلم که دراینجا — به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا

اگر زناله تهی گشت سینهٔ بیدل
که خامشیست سبق عندلیب باغ مرا

هرچند گرانی بود اسباب جهانرا — چون نی نجمیدن نکشد ناله کشانرا
بیتاب جنون در غم اسباب نباشد — دل از ره شوق بود زنگ روانرا
بیداری شمع صفت لاف زنانست — دارم زخموشی کمین خواب گرانرا
آفاق فسون انجمن ساز خموشیست — حیفست که گر شمع زبان سازد هانرا
ایمن نتوان بود زهمواری ظالم — در راستی افزود نی تیغ زبان را
بنیاد کج اندیش شود سخت زتهدید — از بند قوی مهر مکن پشت کمان را
ممسک نشود قابل احسان خساست — تا نشمرد انگشت شهادت لب نانرا
خط فیض بهار دگر از حسن تو دارد — جوشی که گل میکند این شعله زنانرا
عشرت هوس رفتن رنگم چه توان کرد — کردند بهار چمن شمع خزان را
باشد سری از منزل مقصود برآیم — چون جاده درین دشت فگندیم عنانرا

سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارد — بیهوده درین دهر مچینید دکان را

دیدار پرستیم مپرسید ز رم آرام — پرواز نگاه است تحیر قفسان را

بیدل نشست خون مکن از هرزه درآیی — تحریک زبان نیشتر است این رگ جان را

خیال از غبار غفلت دوری است محرم را — بسیما گندم چین دام گشت آدم را

گرم در کشت استغنا برگ کاهی نمی ارزد — گدا گر نیستی تا چند گیری نام حاتم را

ز وصل ما سعی طلب پا بوس میگردد — به بیکاری رساند التیام زخم مرهم را

زجرات قطع کن گر مرد نگاه تسلیمی — که تیغ اینجا بر شها میشمار د برش دم را

حوادث کج سرشتان را بخشد وضع هموار — بود تمسکل کشاکش از کمان بیرون دخم را

بچشم شوخ تا کی عیب جو یکدگر بودن — تمره برهم زبند بشکند آئینه هم را

درین گلشن نقابی نیست غیر از چشم پوشیدن — بعریانی همان چشم عرق پوشید شبنم را

گر از زنار وارستیم ذوق کعبه پیش آمد — نفس مصروف چندین نشه دارد تخم آدم را

سراپا وحشتیم اما درین وحدت سرا بیدل — ز نومیدی بدوش سنگ بندم محمل رم را

بهستی انقطاعی نیست از سر سر گرانی را — نفس باشد رگ خواب پریشان بیمکانی را

خوشا رندی که چون صبح اندرین بازیچه عشرت — بهستی دامن افشاند این دامن فشانی را

شرر راهی مبین گر نیست هر سنگی که می بینی — تن آسانی فسردن سکند آتش عنانی را

چو سایه چند بهر خاک جبهه سودنها | که زنگ سخت نگردد کم از زدودنها

غبار غفلت ما شد دلی نگردد جمع | کجاست دیده آئینه را غنودنها

ز امتحان محبت در آتشیم همه | چو عود سوختن ماست آزمودنها

دمی که جلوه ادا فهم مدعا باشد | کشودن مژه ام مفت لب کشودنها

گر آمد و بود از حادثات کاهش نیست | زبان نمیرسد الماس را ز سودنها

گرست عشرت ما اندوختن برای مرگ | مجو چو کاشتن آسانی از درودنها

مباش هرزه نوای بساط کج فهمان | که ترسم آفت نفرین کند ستودنها

تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست | که سرخروئی چشم ست از غنودنها

چو ماه نو نیم از آفت کمال ایمن | همان نه کاستنم می برد فزودنها

فریب منصب مخور که همچو حباب | نهفتنی ست اگر هست وانمودنها

سراغ جیب سلامت نمیتوان دریافت | مگر ز کسوت هر یک هیچ بودنها

گره کشای سخن در سخن بود بیدل
نباسخنی نفتد کار لب کشودنها

عشق اگر در پرده آرد پیر تو مقدار را | از گداز دل بدر روغن چراغ طور را

بی نیازان عطا خیز از بسکه میدهند دست | فال وحی و کند دست سلیمان مور را

از فلک بی ناله کام دل نمی آید بدست | شهد خواهی آتشی زن خانهٔ زنبور را

سوختن در رهن صفت منظور حسن افتاده است | مشرب پروانه از آتش نداند نور را

بنام قابل محمد رضا شد
که با نام محمد آشنا شد

عاف دردی نیست خمخانهٔ وحدت لبیک — دار با لا بر د شور نشهٔ منصور را

در طریق نشئهٔ خود کس نیست محتاج دلیل — بی عصا راه دهن معلوم باشد کور را

هر کرا دل خوش دبانشهٔ درد آشناست — این صفت مخصوص باشد دانهٔ انگور را

ناضعیفان را الم طینتی دام بلاست — تنگ است از تری خلی کستر گذشتن مور را

گم ز بزم مجلس می نیست بیدل نم را
بار موج باده باشد کاسهٔ طنبور را

گر درین بحر اعتبار از هنر میبارد آب — قطرهٔ بیقدر را بیش از گهر میبارد آب

فقر صاحب جوهر آثار کمال عبرت است — تیغ در هر جا تنگ شد بیشتر میبارد آب

تا ضمیری نشنهٔ کام امیدی گر کیست — خاک این وادی بقدر چشم تر میبارد آب

نسخهٔ طبعان انفعال از ساز هستی می کشند — بی تری نیست از خود تا اثر میبارد آب

شرم بیدردی مبادا در طبع مینا پرورد — تا تهی از ناله شد نی در شکر میبارد آب

تختهٔ مشق کدورتها مباش از اعتبار — تیغ زنگ بیدل است قدر میبارد آب

قال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب — گردنی تشکن معراج کلاهی دریاب

سیل بنیاد دو عالم شده ای آتش عشق — ما گیاهیم ز ما هیمه کاهی دریاب

چه وجود و چه عدم بسته کشادهٔ رفت — چون شرر هر دو جهان نیم نگاهی دریاب

دید پیچیدهٔ دل کرد سراغی دارد — از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب

یوسفی کن اگر اسباب مسیحائی نیست — نفلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب

خلوت عافیت شمع گدازست اینجا | بی خاکستر خود گیر پناهی دریاب

دامن دیده بهر سرمه میالا بیدل
انتظاری سو گرد سر راهی دریاب

نگویمت بخطا ساز یا صواب طلب | کمین گر است نه خود فرصت شتاب طلب

هزار جلوه در آغوش بیخودی محواست | جهان شعور طلب میکند تو خواب طلب

ز جنبش مژه در پیش اشارت اینست | که هرزه است نگاه اندکی حجاب طلب

تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود | حقیقت لفت خوانده جواب طلب

نیاز ناهمان صاف دردیکقدحیند | چو پای او سر ما هم از آن رکاب طلب

جهان نه خویش تهی گشت تا تو آگهی | بصفر نه فلک از رفت خود حساب طلب

اگر حقیقت اسباب نظر داری | ز هر کجا گهرت میرسد حباب طلب

برفع کلفت هر آفت ست تدبیری | گر آتشی بدل افتد ز دیده آب طلب

بهار مطلبی سیر رنگ کن بیدل
ز جاده آنچه طمع میکنی ز خواب طلب

باز در گلشن ز خویشم میبرد افسون آب | در نظر طرز خرامی ارم از مضمون آب

بر نمیدارد دورنگی طینت شوریدگان | در رگ موجش همان آن رنگ بست خون آب

وحدت خود دارد آرام تهمت آلوده نیست | عکس در آب است تا استاده بیرون آب

ساخت طبعا ند بیدل بسمل شوق یار | جاده رگهای گل از عمر اغ خون آب

بخاک ره که گردید قطره‌ای من مهتاب
که چون گلاب فشاندم به پیرهن مهتاب

بصد بهار سر برگ این تصور نیست
جهان غنچه بیک رنگ یاسمن مهتاب

دران بساط که شمع طرب بود خاموش
ز بینهٔ مینا برون فگن مهتاب

ز چاه ظلمت این خاکدان رهائی نیست
مگر ز چیدن امن کند رسن مهتاب

عبث ز وهم نشاط دوام عیش مچین
که کرد تا سحر اینجا مهٔ الکن مهتاب

بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود
گداخت آئینه چندانکه شد چمن مهتاب

سراغ عیش ازین انجمن نمی یابیم
مگر چو شمع دماغم ز سوختن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریه‌ام بیدل
که سلسله است جهانرا باشک من مهتاب

ز درد تشنگیها هم درین محیط سراب
دلی گداخته‌ایم و رسیده‌ایم بآب

نخست ساخت هوس با تلاش پیش رفت
بلند موج بچین آرمید شد مهتاب

نفس چه وا کشد از پردهٔ توهم ما
که ساز در دل خاکست در هوا مضراب

ز موج پرده برو که محیط نتوان بست
تو چشم بسته‌ای بیخبر کجاست نقاب

کسی ز دام تعلق چسان برون تازد
شکسته گردن هر موج طوق از گرداب

چه غفلت است که از پای موج تیغ نرفت
وگرنه قطره آبست نشتر رگ خواب

فضای بیخودیست خالی از بهاری نیست
برون خرام ز خود رنگ رفته را دریاب

فسانهٔ دل پرخون شنیدنی دارد
بدوش شعله جرس تشنه است اشک کباب

بنیش دیده تراچه فتنه نتوان یافت — تو ساز میکده کن با ین شیشه شراب
بطمع قطره دلش تا رسید گوهر شد — چه فیضها که نداد طریقهٔ آداب

زبسکه محو تماشای وشدم بیدل
هزار آینه از حیرتم رسید بآب

تا زند فال گهر بیتابی آهنگ آب — لعل هم در جستجوی آتش این رنگ آب
حرف از باب نصیحت بر دل گرم آتش است — شیشه چون آتش فتد بر سر بر دنگ آب
محمل ما عاجزان در دوش لغزش بسته اند — صد قدم زاید اگر پیدا کند لنگ آب
چشمهٔ خضرم بیاد آمد عرق کرد ز شمع — تشنه تیغ فنا را اینقدر نگست آب
آبرو نتوان بپیش ناکسان چون شمع ریخت — ای طپش شرم میکند اینجا شعله در چنگ آب
زندگی از وهم وهم از زندگی بالیده است — عالم آب است سنگ عالم سنگ آب
عرض پیری حیرتم را در عرق خوابانده است — نغمه از شرم ضعیفیها این چنگ آب

از کجا یابد کسی بیدل سراغ خون من
در دم شمشیر نازش سخت تیر نگست آب

ممسک اگر بعرض سخا جوشد از سراب — دستی بلند میکند اما نه بر آب
یاران عبث بوهم تعلق فسرده اند — اینجاست خون نگر قدم از کنار آب
دل آنقدر گداخت که غم هم بسیل رفت — آتش با غوطه زد و از رشک این سیاب
محو یم باعثی ز تحیر پدید نیست — ای مطرب آب کرد ز نار رفع کن حجاب

صبح از نفس دو مصرع برجسته خواندنیست
دیوان اعتبار چمن بیتش انتخاب

درعالمیکه یاد تو با ما مقابل است
آئینه میکشد برخ سایه آفتاب

اینست گر سماجت ارباب احتیاج
رحمت برمزاج دعای مستجاب

افسانه سازی شرر برق ما یکیست
گرم رداین تپیم ازخود برون شتاب

خواهی نفس خیال کشد خواه کرد وهم
چیزی نموده ایم در آئینه حباب

معنی جدا نماید ازین لفظهای پوچ
بربسته است جوهر آئینه ما سراب

بیدل زجوش سبزه درین ره فتاده است
با چشم یکجهان فرد تهمت پرست خواب

تا بسحر شوق چون اثر رم اضطراب
نیست نقش خاتم من جز گزیدن بیتاب

هر سحر از جلوهٔ صبح جمالت در نظر
دارد از خط شعاعی دام حسن آفتاب

میکشد اسباب دولت پایهٔ غفلت قوی
در بساط سایه همچون کوه سنگین است آب

در محیط عشق یارا در گریبان کرده ایم
نیست جوش از شوق ما بغیر از بیتاب

برق باشد شبنم لطف کریمان جهان
غیر آتش نیست سر چشمهٔ خورشید آب

بسمل شوق گل اندامی ست تا پای من
میتوان چون گل گرفت از خندهٔ زخم گلاب

ناقصان را بیدل آسان نیست کامل ساختن
تا دمد یکدانه چندین آبرو ریزد سحاب

گریبان مهیست آه شعله زای عندلیب
شمع روشن میتوان کرد از صدای عندلیب

مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست ... ورنه از گل کشتن آسانست بهر خونبهای عندلیب

رشتهٔ وابستگی در خاک این گلشن نبود ... رفت گل هم از نفس‌ها ناله‌های عندلیب

آنکه خواهی پاس ناموس محبت داشتن ... شرم دار از دیدن گل بی‌رضای عندلیب

عجز ما را هم درین گلشن بجا بر می‌برد ... نیست کم از ناله بال نارسای عندلیب

در چمن عشقم ساز ناله سیر آهنگ شد ... جلوهٔ گل کرد ما را آشنای عندلیب

آه مشتاقان نسیم نوبهار آرزوست

رنگها رفته است بیدل در صدای عندلیب

ای چیده نقش پای تو دامان آفتاب ... در سایهٔ تو ریخته سامان آفتاب

پیغام مشتاقان نه ضرورت شنیدنیست ... مکتوب سایه دارم عنوان آفتاب

همت بجهد شبنم ما نازمی کند ... بستیم اشک خویش بمژگان آفتاب

هر ذره دارد از کف خاک فسرده ام ... مشق تحیر دی ز دبستان آفتاب

شب تا بجو انتظار تو بودم دمید صبح ... گشتم بیاد روی تو قربان آفتاب

بیدل بحسن مطلع نازش چیان رسم

ما ذره ساخته است بسامان آفتاب

سایه اندازد اگر بخت سیاه من در آب ... فلس ماهی دیدهٔ آهو کند خرمن در آب

صحبت آشنایان سر بسر آلودگیست ... ریشه‌ام از عکس مردم میکشد دامن در آب

بوالهوس از نشه می‌میشود طاوس مست ... میکند ایجاد رنگ مختلف روغن در آب

مشکل بنفی خود کنیم اثبات مدعا
آئینه نیستم خاطر زنگار نازکست

ای نازنین طبیب ز دردت گداختم
پیش آ که نالهٔ من بیمار نازکست

فرصت کفیل انیمه شوخی نمی شود
خواب گران سایهٔ دیوار نازکست

اظهار ما و حوصله آخر بعجز ساخت
چندانکه ناله خون شد و منقار نازکست

وحدت بهیچ جلوه مقابل نمیشود
بی رنگ شو که آئینه بازار نازکست

اندیشه در معاملهٔ عشق داغ شد
آئینه اوست یا منم اسرار نازکست

بیدل نمیتوان ز سر دل گذشتنم
این مشت خون ز آبله صد بار نازکست

بسکه بتقدیر می دلیل دستگاهی عالمست
چون پر طاوس یک عالم نگین بی خاتم است

درس عبرتهای ما را نسخه در کار نیست
چشم آهو را سواد خویش سر مشق رم است

پیش از آفت منت تدبیر آیم میکند
خون ز چشم ما چکیدن انفعال مرهم است

دوستان حاشا که سازد ربط الفت سلسله
موجها از رفتن خود هم در آغوش هم است

سعی آبی از عرق میریزیم اما سود نیست
چون نفس در سوختن با آتش ما همدم است

از تعلق یکسر مو قطع ننمودیم هیچ
تیغ تسلیمی که ما داریم بر نازک دم است

گر حیا ورزد عرق آئینه دار آبروست
چون هوا از زهره گردی منفعل شد شبنم است

با وجود ما همین هستی عدم اندیشه شان
طبع ما را چون گداز شیشه سختی مبهم است

آب گردیدن ز مانی انفعالیها ندید
ما درین آئینه پیدائیم عالم عالم است

بیدل از عجز غرور رفعت جاه امیر پرس
تا نفس باقیست این آهنگ صد زیر و بم است

رنگ گل چون جوش زخم تیغ گلچین بوده است
باغ تسلیم محبت سخت رنگین بوده است

غنچه گردیدیم گلشن در گریبان ریختیم
عشرت سربسته از دلها خونین بوده است

دل مصفا کرده‌ام غافل که در بزم فنا
صاحب آئینه گشتن کار خودبین بوده است

از شرر در سنگ افتاده است لعل کوهسار
سنگ هم اینجا مقیم خانهٔ زرین بوده است

وصل جستیم رفتن از خود شد دلیل مقصدم
این عمارت در شکست سنگ آئین بوده است

با همه شوخی خیالش از دل پروانه نیست
خانهٔ آئینه‌ام بسیار رنگین بوده است

پشت دست آئینه با دندان حیرت میگزد
سایهٔ دیوار حیرت سخت سنگین بوده است ۱۵

حیرت محتشمیم بیدل هر کجا افتاده‌ایم
سر گرانیهای ما آئینه بالین بوده است

ناشتا گر شکنی قلعهٔ خیبر شکنی است
خلق را بر سر هر لقمه بس شکنی است

بگذر از ذوق حلاوت که درین محفل درد
ناله پرواز نی عالم شکر شکنی است

نفس از ضبط طپش معنی دل می‌بندد
گوهر آرائی این موج بخود در شکنی است

سخت کاریست که با کلفت دل ساخته‌ایم
زنگ آئینه شدن سد سکندر شکنی است

ترک جمعیت دل سخت عقوبت دارد
بحر یکسر عرق خجلت گوهر شکنی است

میبر تنگی ز آغوش حیا سعی فنا
وسعت مشرب ما مانع ساغر شکنی است

بیدل از خویش بجز نفی چه اثبات کنم
رنگ اشوخی پرواز همان پرشکنی ست

بسکه برق یاس مینا در من ناکام سوخت — میتوان از آتش سنگ نگینم نام سوخت
آفت فقر از هوسهای غنائم باز داشت — خاک این کاشانه در مغز هوای بام سوخت
شعلهٔ زوال از سنگ او خاکستر نشد — گرد خود گردیدم صد جامه احرام سوخت
وحشت عمر از نوایها ازل دم نداد — گرمی گفتار قاصد جوهر پیغام سوخت
ای شرار سنگ جهد کن تا فسردن برآ — بیش ازین نتوان بداغ منت آرام سوخت
گرد نومیدی علاج چشم زخم هستیم — عطسهٔ صبح شنیدم در دماغ شام سوخت
بیدل از دشت ثمر ما بعبرت چیدگی ست — یعنی آغاز یکه ما داریم بی انجام سوخت
سرخط درس کمالات تجنب ای بس است — از کتاب ما و من سطر عدم خوانی بس است
تا در انجمن چراغ غایت روشن کنیم — پردهٔ فانوس ما وحشت چشم قربانی بس است
امتیاز محو او بر آب گل موقوف نیست — عنصر کیفیت آئینه حیرانی بس است
ناتوان از خجلت اظهار هستی آب شد — از لباس نیستی یک اشک عریانی بس است
رفته از خود اقامت آرزو بیهاچند — نقش پای گیر درین ویرانه پیشانی بس است
عجز مینا دت گر انصاف ارد ما — از رعونت اینکه خود را خاک میدانی بس است
ای حباب اجزای مینا دتوا از خود رفتنست — یک تامل در ادا گر از خود و فرومانی بس است

گر خط تسلیم او بیدل کج مانند هلال

پای تا سر آسمانت نقش پیشانی بس است

بسکه اجزایم چمن پروردهٔ نیرنگ است و بس | گر همه خونم بجوش شوخی آمد رنگ است و بس
جذبهٔ عشقت شرار سنگ می‌آرد برون | من باین وحشت گر از خود برآیم لنگ است و بس
بی محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم | خاک کن فرق آن سیاری که این آهنگ است و بس
عضو عضوم را حیا آتش مزاج دست آور کرد | گر کند پرواز رنگم چون حنا در جنگ است و بس
حسن از ننگ طبیعت با جلوه نه پسندید صلح | خلوت با آئینهٔ ما عرصه‌گاه جنگ است و بس

کیست زین گلشن برنگ بوی معنی وارسد
غنچه‌ام بیدل نمیدانم چه گل در چنگ است

دیدهٔ را که بنظارهٔ دل محرم نیست | مژه باهم زدن او دست تأسف کم نیست
شمع نبود سخن سر ببر روشن گهران | که نفس بر رخ آئینه زسیلی کم نیست
چمن از غنچه بهر شاخ دهد جلوهٔ اشک | مژهٔ اهل طرب در بجهان بی نم نیست
روز و شب نامه بران در قفس سیم و زرند | هیچ چیزی نه نگین سحر از خاتم نیست
جنتم موج خطت دوختن از ساده دلیست | رشته‌های گل اگر گره از شبنم نیست

باعث وحشت چشمیست نفسها بیدل
گرد ما هم نفس ناله بود بی رم نیست

جنس ما این کیسا قیمتی فهمیده است | هیچ هم در عالم امیدی از زیده است
تا کجا انجامد آخر ماجرای داغ دل | بر کباب خام سوزم اخگری جنبیده است

رو دل آخر بچندین شعله خواهد موج زد — شمع این بزمم هنوزم یکمژه خوابیده است

زود از فیض عام بیخودی نومید نیست — من اگر گردش نکشتم رنگ من گردیده است

قد زنجیر تقصیر بسر سازم چیرم — ناله دارم که خبر گوشم کسی نشنیده است

ن گذرگاه نزاکت بی تامل بگذری — عالمی خورد دست بر هم تا مژه لغزیده است

نیست بیدل وحشتم خرباس ناموس جنون
کسوت عریان تنیها دامن از هم چیده است

موج گردون صبح خیز از گرد مهتاب منست — بعد ازین آئینه مینا زسیماب منست

از مزاج گوهر شوخی نمی بالد بجوش — موج عمری شد بطوفان برده آب منست

شور شوقم پرده آهنگ ساز بیخودیست — ناله من چون سپند افسانه خواب منست

عمرها شد زین شبستان انتخابی میزنم — هر کجا حیرانی گل کرد مهتاب منست

تا کمان وحشتم در قبضه وارستگیست — دور گردیها مردم تیر پرتاب منست

هر طرف پر میزند نظاره حیرت نقاب — عالم آئینه در هموار سیماب منست

از تماشای خامشی بیدل کمانی چیده ام
هر چه غیر از خود فروشیها بود باب منست

گل کردن جوش دل صافی تهمت است — موج حباب چشمه آئینه حیرت است

اینست اگر حقیقت اسباب اعتبار — مگذشتنت زهستی موهوم همت است

بر دوش عمر چند کشی محمل امل — ای بیخبر شرر چقدر دام فرصت است

عامست بسکه نسبت بیربطی جهان — مژگان بخواب تا بهم آری غنیمت است
عمریست دل بغفلت خود گریه میکند — این نامه سیه چه قدر ابر رحمت است

بیدل بیاد محشر اگر خون شوم بجاست
نازم دل شگفته دمیدن قیامت است

آفت سرو برگ هوس آرائی جاه است — تا رفتن شمع ز سامان کلاه است
مشکل که شود وحشت ما رام تعلق — در خانه دل هر نفسی قرده راه است
آئینه ام طاقت دیدار ندارم — این باده ندانم چقدر حوصله خواه است
آنجا که مکرر به نشان ناز فروشد — ما ئیم شکستی که سزاوار کلاه است
هر چند جهان دست بیک گام ندارد — اما اگر از خویش بر آئی همه راه است
زان جلوه بجز وحشت نهانی چه توان کرد — شب تو خورشید در آئینه ماه است
افسوس که در غنچه تو فرق نکردیم — دل ز دست من دل شده بند آتشم آه است

از جلوه کسی ننگ تغافل چه پسندد
بیدل قره بهم زدنت عجز نگاه است

حیرت دمیده ام گل داغم بهانه است — طاؤس جلوه زار تو آئینه خانه است
دردسر تکلف مشاطه برطرف — موی میان ترک مرا شعله شانه است
حسرت کمین فرده وصلت چه ممکن — چشم بهم نیامده گوشم فسانه است
آنجا که نزه کنند کما نهاسے امتیاز — منظور تیر آن نشدن هم فسانه است

ضبط نفس تو به دل جمع می دهد
گر فال کوتهی ندارین رشته دانه است

دریاد عمر رفته دل شادی کنم
تنگ پریده را بخیال آشیانه است

بیدل ز برق وحشت آنادیم مپرس
این شعله را بر آمدن از خود فسانه است

بعد مرگم شام نومیدی سحر آورده است
خاک گردیدن غباری در نظر آورده است

زین قلمرو چون حریفان زود میدان باخته‌ایم
اینقدرها هم اثر تابت جرا آورده است

ابتدای انتها دیدن گم کرده‌ایم
هرچه دارد شمع از هستی بسر آورده است

یک تپیدن در راه عدم هستی آگهی
عشق خاکم را ز صحرای دگر آورده است

شش جهت یک سینه تسلیم دل آرزوست
ضبط آغوشم جهانی را بر آورده است

بیگناهی بنیه بیدل گر نه آرام بوم
شهپر افشان مرغ ما تا بال پر آورده است

شکر لله ورنه شوق تو بال افشان داشت
یکجهان چشم بهم بر زدن مژگان داشت

رمز نیرنگیها فاش شد از شوخی رنگ
شیشه آورد برون آنچه پری پنهان داشت

تا ز هستی اثری هست محبت رسواست
جز ناله زنجیر قفس نتوان داشت

همه جا دیده یعقوب غبار انگیز است
یارب اقلیم محبت چقدر کنعان داشت

هیچ روشن نشد از هستی ما غیر حباب
شخص تصویر همین آینه عریان داشت

حیرت از شش جهتم در دل آیینه گرفت
ورنه هر موبه تنم صد مژه بال افشان داشت

آمد از عجز چو گل اشک دو اندیم بچشم
پای خوابیده ما آبله در مژگان داشت

عاقبت کشت مجنون بعرق گشت بیدل | فصل تا خیز جنون ها خیمه تا بستان داشت

تنگی حوصله شد ترک خلائق بیدل
یاد کردی که بهم چیدن او دامان داشت

بی ادب بنیاد هستی غیر عاجز بار نیست | غیر ضبط خود شکست موج را معمار نیست
صفت چشم ما سیر انجمن الا چه سود | اینقدر تنگی که میبالد کم از دیوار نیست
دل ز وقع عده فردا است مغرور امل | عشق کو تا چشم واکن فرصت این مقدار نیست
غفلت عالم فزود از سرگذشت رفتگان | هر کجا افسانه باشد هیچکس بیدار نیست
جز دل خلقی بمخموری نمی محفل گداست | غیر چشم سیر جام هیچکس سرشار نیست
اختلاط خود فروشان گر باین بیحاصلیست | خانهٔ آئینه را قفلی به از زنگار نیست
غافل از سیر گداز دل نباید زیستن | هست در خون گشتن رنگی که جنگلزار نیست
هر کجا او جلوه دارد عرض هستی نا منست | عکس در آئینه می باید نفس در کار نیست

بسکه مردم دامن احسان زهم برچیده اند
بیدل از خستی کسی را سایهٔ دیوار نیست

زندگی شوخی کمین میست | فرصت گیردار صبحدمیست
عیش خوش جنتقامی دارد | بار نه آسمان بدوش خمیست
بسر خود که خاکسار توایم | خاکپای ترا سجود قسمیست
هم بخود یک نگه تغافل زن | اگر آئینه قابل ستمیست

پوست بر تن دریدن ممسک — همچو ماهی جدا پی درمی ست
هر کجا عشق چهره پرداز ست — سایه هم صورت سیه قلمی ست

بیدل از دامگاه صحبت خلق
سر کشیدن بجیب خویش رمی ست

غنچه در فکر دهانت گوشه گیر خسته است — گوهر از سودای لعلت بر لب دریا نشسته است
حیرت می در کلام عاشقان پرورده اند — نغمهٔ منقار مرغان تو مغز بسته اند
بسکه وحشت محمل عشق بهاران می کشد — رنگ ما همچون غباری بر زمین ننشسته است
ماجرا می دل اظهار دگر محتاج نیست — گوش اگر باشد نفس هم ناله آهسته است
در رهت سرسجده ام دست تهی افتاده است — شیشهٔ ما خالی نمی گردد دلی گر بشکسته است

بسکه بیدل وحشت از دست نگارش رهانم
بوی گل در دیده ام دود ز آتش جسته است

چو لاله بی تو ز بس رنگ اعتبارم سوخت — خزان بباد فنا داد نوبهارم سوخت
بعشق نیز اثر کرد شرم نا کسیم — عرق فشانی این شعله خاکسارم سوخت
ز تحته پاره ام ای ناخدا چه میپرسی — فلک کشیده ز گرداب بر کنارم سوخت
بنزم یار جنون کرد عالمی ادب دل — سپند سوخت بوجدیکه اختیارم سوخت
غبار وحشت محبت سراغ غیر نداشت — ببرق جلوه که هر گشن ز دو چارم سوخت
هنوز از کف خاکسترم اثر باقیست — گداز عشق چه مقدار شرمسارم سوخت

ذکر بیرون تاثیر آه بی اثرم | تا آتشی که ندارم هزار بارم سوخت
شهید ناز تو پروانه کرد عالم را | چها نسوخت چراغی که بر مزارم سوخت

میاد شام کسی محرم سحر بیدل
دماغ نشه در اندیشه خمارم سوخت

زندگانی در جگر خارست در پا سوزن است | تا نفس باقیست در پیراهن ما سوزن است
زحمت پیرهن از کلفت دامان گسست | زخم خار این بیابان را مداوا سوزن است
سر بسر کسوت فرو بردیم عریانی بجاست | در وضع رسوا بسکه با داریم گویا سوزن است
سبک شد سر رشته کار غرور آخر به عجز | گرچه امروز رشته سیرست فردا سوزن است
ماجرای اشک گان تا کجا گیرد قرار | ما سراسر آبله عالم سراپا سوزن است
ترک مستی تکبر بردن از تشویش علل | در ره یک رشته باید بافتن تا سوزن است

لاف آزادیست بیدل تهمت وارستگان
شوخی نام تجرد بر مسیحا سوزن است

خنده تنها نه همین رگ بسوزن تیغ است | صبح لم هم نفس سینه کشیدن تیغ است
کلفت زندگی از مرگ تبرا میباشد | شمع را از سر خود نگذشتن تیغ است
مثل ما و تو فنا موج حبابست اینجا | سر تن نیست کسی اگر بردن تیغ است
خاک تسلیم بسر کن که در این دشت ملاک | تو عنانی سر خود در کف رهزن تیغ است
سطر خوبی ز پرافشانی بسمل خواندیم | گر گراز خویش دمی جاده بریدن تیغ است

لعالمیکه به پرواز کار بکشاید
بکار ریشهٔ موهوم نقد تیز نماید

توان چو رنگ لسبی شکست بال گذشت
میرس از غم مستقبلم چه حال گذشت

دلم ز خجلت بی ظرفی آب شد بیدل
بیا و باده تر بیا برین سفال گذشت

نسبت اشراف با دونان خطاست
سر اگر گردند نتوان گفت پاست

این صدفها یک قلم بی گوهر اند
عالمی دل می‌رود از دل کجاست

گلفروش نازم از بی حاصلی
پنجه بیکار رنگ دارم در حناست

بیدل از آفت نفسیان دلیم
خون شدن معراج طاقتهای ماست

جهان قلمرو طوفان اعتبار تو نیست
ز هر چه رنگ تو این یافتن بهار تو نیست

کمند همت وحشت سواد عشق رساست
هوس اگر همه عنقا شود شکار تو نیست

زلال ترک سفگن خلق تهمت قید است
شکست هر دو جهان یک کلاه دار تو نیست

شرر بچشم تغافل اشارتی دارد
که این بساط هوس جای انتظار تو نیست

سحر چه گرد درین باغ ناله خواهی کرد
بهوش باش که آخر نفس شمار تو نیست

کجاست آینه که نفس ساخت صفا
هوای عالم هستی همین غبار تو نیست

کدام موج درین بحر بی تردد پاست
که هر چه هست نهان غیر آشکار تو نیست

کدام رفرف چه اسیر خویش آورد پا
بجود سنا از زجد یکه در کنار تو نیست

کشاکشی که بپا داز کمال شوکت عجز | چرا بقدر که همه سرکشی دو تا اینجاست
دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود | بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست
لبیل سطالعه لفتش پا یقینم شد | که هرزه تازم و جام جهان نما اینجاست
خوشا که سایه صفت محو آفتاب شوم | که تخت نامه سیاهیم عفو ما اینجاست
چو چشم آینه حیرت سراغ نیرنگم | ز خویش محو جهانی و نقش پا اینجاست
غبار رفته بباد سحر بگوشم گفت | که خلق سیده جان میکند هوا اینجاست

بوصل لغزش پاے رسیده ام بیدل
بیا که داد رس سعی نارسا اینجاست

بگلزاریکه حسنت بی نقاب است | خزان در برگ ریزی آفتاب است
جنون ساغر پرست نرگس او | گریبان چاکیم موج شراب است
درین محفل ز تحط نشئه درد | اثر لب تشنهٔ اشک کباب است
نبودای سایه در خورشید گم شو | سیاهی گردنت داغ حجاب است
طرب خواهی دل از مطلب دا کن | کتان چون شیشه گرد ماهتاب است
کم آلبست آنقدر دریای هستی | کز و تا دست میشوئی سراب است

خیال اندیش دیداریم بیدل
شب ما دلنشین آفتاب است

باز در خاشاکم اندر شعله خوابیهاست | صفحه میزنم آتش عذر پرفشانیهاست

کیست ضبط خود داشتی کند عیان من — خون بلبل شوقم ساز من روانیهاست

گوش کن زمینا نغمه جز خموشی نیست — بی نگه تماشا کن جلوه بی نشانیهاست

هر طرف نظر کردیم هم بخود سفر کردیم — ای محیط حیرانی اینچه بیکرانیهاست

محو یاس کن حاجت ورنه تر دو عبرتها — در عرق خجلت گوهرن سرتر زبانیهاست

آه بی پر و بالم اشک عجز تمثالم — سر بخاک می مالم سعی ناتوانیهاست

ما ز سیر این گلشن عشوه طرب خوردیم — ورنه چشم واکردن عبرت امتحانیهاست

ساز ما شکست دل یار ازین نوا غافل — به که پیش خود نالیم ناله بیزبانیهاست

مایهٔ خرد بیدل منتهٔ فضولیست
خود فروشی عالم از جنون دکانیهاست

از وصل سیرم بگریبان حیالست — چون آینه پرواز نگاهم ته بالست

بیقدری دل نیست جز آهنگ غم وشیا — تا چینی ما خاک نگشتست سفالست

از مائدهٔ بی نمک حرص مپرسید — هر چیز که جز غصه بخوردیم حلالست

آئینه گل از بغل غنچه جدا نیست — دل گر شکند سر بسر آغوش وصالست

جهدیکه ز کلفت کده جسم بر آئی — هر دانه که از خاک برون جست نهالست

مگذار برنگی که پری داغ تو گردد — چون اشک اگر شیشه برآید چه کمالست

بیدل دل ما با چه شهود است مقابل
نقشیکه درین پرده نوشتیم خیالست

بیتوام گرد ضعیفی بسکه بر اعضا نشست
نالهام در پرده‌ی نی چون صدا بر جا نشست

از گرانجانی به میزان فلک بار که نیست
تا تمنا شد بلند تا در دامن مینا نشست

یکجهان موهوم از آثار ما سر می‌زند
ای تماشا مشتاق باید از حساب ما نشست

سربلندیهای از وضع ادب غافل مباش
نشئه برمی‌خیزد از جوشی که بر صهبا نشست

در کفن تهمت احرام قیامت بستنت
اگر تو بنشینی نخواهد فتنه‌ها از پا نشست

آرزو تا عرض مطلب جمع تر ساختن
دست حاجت تا بلندی کرد استغنا نشست

بیدل از ذوق تمنایش سراپا آتشم
داغ شد هر کس به پهلوی من شیدا نشست

دل بی آب گردید کز طرب پیمانه است
خود گدازی تر دماغیهای این میخانه است

چون حباب آخر بنفس آشوب هستی می‌شود
خانه‌ها را سیل بنیادش هوای خانه است

در دماغ هردو عالم سوختن می‌پرورم
شمع این پروانه‌ها خاکستر پروانه است

عضو عضوم کرده کیفیت دمیدن ارباب او
دست بر هم گرفتنم لغزش مستانه است

محو زنجیر نفس بودن دلیل هوش نیست
هرکه می‌بینم به قید زندگی دیوانه است

از نفس یکسر طپشهای الم بالیده‌ام
سبحه دارم که سرتاپا یکدانه است

غفلت من کم نشد از سرگذشت زندگان
چون ره خوابیده‌ام آوارگی افسانه است

در خراب‌آباد امکان گرد این معموره نیست
وجه کن بردل که این ویرانه‌ها ویرانه است

گر بخود دستی فشانم فارغ از آرایشم
همچو گیسوی بتان در آستینم شانه است

آنچه از نقش قدم آرام امکان دیده‌ایم
خاک گلگشت بر دو ما خون حسرت گریست

حیرت دل را علاج از نشهٔ دیدار نیست
خانهٔ آئینه را قفل از زر قوی مشکل است

عقل را در ضبط مجنون آب میگردد نفس
عشق می‌خندد که اینجا فرش از خود مشکل است

شغل کار از اینجا کسر قناعت کرده است
هر کجا شستند و مقاس خوشن هم حاصل است

قدردان بحر گوهر خیز غواص است و بس
درد میداند که در یکقطرهٔ خون دل است

بیدل از اظهار مطلب خون استغنا مریز
آبرو چون موج پیدا کرد تیغ قاتل است

صبح هستی نیست نیرنگ نفس بالیده است
اینقدر طوفان که می‌بینی نفس بالیده است

چون نفس عاجز نوائی ورد تسبیح نیم
ناله دارم که بی فریادرس بالیده است

دستگاهی داری ای شبنم ز افسردن برآ
پرفشانی مفت جوهر تا قفس بالیده است

با کدامی ذره خواهی تو هم پرواز بود
چون تو آنجا حسرت بسیار کس بالیده است

یاس مطلب نیست بیجا مانع ابرام خلق
آرزو در سایهٔ بال مگس بالیده است

شور استغنای عشق از حسرت دل بوده است
گوش را با رباب هم فریادرسان بوده است

گر فنا خواهم غم قطع امیدم می‌کند
مرگ همچون زندگانی تیشهٔ مشکل بوده است

کرد آخر وصل نرم تو از خود رفتنم
سایه را در خانهٔ خورشید منزل بوده است

غالب افسردهٔ ما در غبار وهم سوخت
نیست گردیدن بعید هستی مقابل بوده است

بیخودی کرد از حضور لیلی دل فارغم
ورنه هر اشکیکه رفت از دیده محمل بوده است

نیست غیر تنگی که نفس اعتبار وهم سوخت | غرقهٔ بحر که ما بوده‌ایم ساحل بوده است

استاد عمر بیدل سختی از تبسم نبود
گردش سال آسیای دانهٔ دل بوده است

ز خود رمیدن دل بسکه شوخی انگیز است | چو شبنم آبله پا شرار مهمیز است
هزار سنگ شرر گشت بال افشاند | هنوز سعی گداز من آبرو ریز است
سبر هوای اقامت درین چمن مفراز | بهوش باش که تیغ گذشتن تیز است
دمیده ایم چو صبح از دل گرفتاری | غبار عالم پرواز ما قفس بیز است
بسنگ طبع فسردن شرر نمی بندد | هوای عالم آسودگی جنون خیز است
شکست ظرف حباب از محیط خالی نیست | ز خود تهی شدن از هر جهت لبریز است

کتاب عافیتی از هوس مگیر بیدل
دلیل صحت بیمار سعی پرهیز است

دوش از فکر خیال تو دو دم گلستان گذشت | اشک آن قدر دویدگی گر فغان گذشت
دار و غبار رفته قافله نا امیدیم | از بار نشستنی که ز عالم توان گذشت
دل از رفت من تو بدرد داغ سوختیم | یارب چه برق بر من آتش بجان گذشت
تمکین کجا و بسی عبارت رسا دهد | کم نیست آنکه نام تو ام بر زبان گذشت
واماندگی ز عافیتم بی نیاز کرد | بال آن قدر شکست که از آشیان گذشت
طی شد نشاط عمر بنائی شکست رنگ | بر شمع یک بهار ز گل زعفران گذشت

یک نقطهٔ دل ز آبله پا کفایت است | زین بحر هیچ موج گهر بیتوان گذشت

بیدل چه مشکل است ز دنیا گذشتنم
یک ناله داشتم که ز هفت آسمان گذشت

شب که جام جلوهٔ او در خیالم جا گرفت | آنقدر بالید دل کآئینه در صحرا گرفت
گریهٔ مستی بار کن کیفیتم آماده است | کز سر مژگان توانم دامن مینا گرفت
چشم بند روز بر دل کن که بر آفاق نیست | آنقدر او جیب که مژگان توان بالا گرفت
در سر راه توام خوابانده جوش آبله | سعی نا برجا زمین آخر به دندانها گرفت
زین همه اسباب نومیدی چه بر گیرد کسی | آنچه می باید گرفتن دست ناگیرا گرفت
با همه افسردگی خاشاک عبرت پرورم | آتشی هر جا بلندی کرد فال ما گرفت
دائم از کیفیت آئینه شوخیهای حسن | خواستم آئینه گردد ساغر صهبا گرفت

تا شود بیدل بنامت سکهٔ آزادگی
خاکساری در نگین باید چو نقش پا گذشت

ز بس به خلوت تو یار با آئینه است | نگاه هر دو جهان در غبار آئینه است
صفای دل طلبی دیده در تحیر گیر | نه زنگ گرد کدورت حصار آئینه است
تپیدن سرشکی که جلوه بار نداد | گهر ز دل چقدر آبیار آئینه است
تو هم ز خود غلطی چند نقش بنیاد | که برکشی کار جهان پشت کار آئینه است
چراغ انجمن شوق جز نشاندن نیست | نهان به پردهٔ دل آشکار آئینه است

زبی نشانی آن جلوه شرم کن بیدل
هنوز رنگ تو صرف بهار آئینه است

شب که حیرت با خجالت میکشیدم قال سخت
همچو شمع از پیکرم یکسر زبان لال ریخت

یک سحر تا نقش بندم صد چمن رنگم شکست
تا بپروازی رسید اندیشه چندین بال ریخت

رفته‌ام از خویشتن چندان نمی‌آیم هنوز
بیخودی از ما نسیم طوفان استقبال ریخت

آبم از شرم سماجت پیشگان انجمن
بهر یک لب خنده نتوان آبروی صد سال ریخت

عمر بگذشت و همان قدردان جلوه‌ام
هستی آئینهٔ ما سخت بی تمثال ریخت

یکنفس چون سایه گشتم غافل از خورشید عشق
بر سر ایام سواد نامهٔ اعمال ریخت

تا پری افشانده‌ام از آسمانها برترم
بسمل رنگیم نتوان خون ما پامال ریخت

کار ما عشق است بیدل رند در میدان لاف
بوالهوس هم میتواند خونی از قیفال ریخت

محرم حسن ازل اندیشهٔ بیگانه نیست
رنگ میگردد بگرد شمع ما پروانه نیست

هر قدر خواهد لت اسباب جمعیت مکن
چون کمان اینجا بجز خمیازه پیرانه نیست

عمر ما شد در خیال نفی هستی خرج شم
بادهٔ ما جز گداز شیشه پیمانه نیست

هر نفس فرصت پیام قرده بیدار او
صد قرعه بر خواب ما باید دل افسانه نیست

دل با ما از غبار ناله ما رفته است
ریشهٔ ما هر قدر بر خویش بالد دانه نیست

داغ نیرنگ تغافل نشتر سهای دلم
عالمی نا آشنا میگردد و بیگانه نیست

نفس صبح ز شبنم بتامل رسد | رشتهٔ عمر ز اشکم بگره متهم است
حسن بی مشق تماشا نگذشت از دل ما | صفحهٔ حیرت آئینه عجب خوش قلم است

ہیچکس سجده ز سیمای نمودم بیدل
شاهد حال من آئینهٔ نقش قدم است

هر سو نگرم دیده بمینا حباب است | ای تار نظر پیرهنت اینچه نقاب است
آسان نبود چشم بپای توجه نهادن | این گل ثمر دیدهٔ بیخواب کتاب است
پرواز نباید به پرافشانی مژگان | این هیچ نگاریکه نداری چه شتاب است
گر یم نشدی قابل پیمانه زحیرت | آئینه ما سم چه کم از عالم آب است
تا سرمه نگشتیم بچشمش نرسیدیم | در بزم خموشان نفس سوخته تاب است
خاموشی آن لب بحیا داشت سوالی | دادیم دل از دست نگفتیم جواب است

بیدل ز دوئی جاه محالست درین بزم
پرواز توهم آئینه چندانکه نقاب است

خاکساری چنین اعضای ما خواهد شکست | استخوان ما چو موج بوریا خواهد شکست
جنبش قوت خانهٔ گل ز الم از سیلاب نیست | از شکست رنگ من آئینه ها خواهد شکست
کی غبار خاطر هر آشنا خواهد شدن | دانه ام را آنکه چون از زیر پا خواهد شکست
باطن هر غنچه جوش شبنمستانی زند | از شکست یکدل اینجا شیشه ها خواهد شکست
صبر کن ای شیشه بر سنگ جفای محتسب | گردن مینای عشرت فدا خواهد شکست

نیست غیر از خود سر بها سنگ مینا می حباب
این سر بی مغز را بیدل هوا خواهد شکست

کسی بملک فنا بی جگر آرمیدن رفت
که چون نفس بسر جادهٔ طپیدن رفت

چو مو زخم زبانهای تباه خیز چون دل
که گرد سیتم ازیکنفس کشیدن رفت

گران شد آنقدر از گوهر نصیحت خلق
که همچو گوش صدف گوشم از شنیدن رفت

از رنگ قطع تعلق ز خویش دشوار است
چو کار رشته عمرم بلب گزیدن رفت

حباب وار شکستم ز نسیم شوق دلم
بیاد حادثه این غنچه از دمیدن رفت

بجهد مسند رفعت نمی شود حاصل
نمی توان بفلک بیدل از دویدن رفت

شب که شور بلبل ما ریشه در گلزار داشت
رنگ گل چون غنچه رنگین نالهٔ منقار داشت

گر همه عصر است نتوان سر بهموار کشید
سبحه را دیدیم طوق حلقهٔ زنار داشت

از مروت گل بسی فهمیده است
سر شدان با اینکه پاس آبروی خار داشت

عجز هم کافیست هرجا مقصد ز رفتن است
سایهٔ هستی عدم هم یک لغزش همواره داشت

نغمه جولان صد نیرنگ ازین صحرا گذشت
نرگس تصویر تان فریاد منقار داشت

نارسائی صید بیدل هرزه انشا می کند
طینت بیگانه ما را بیشتر در کار داشت

دانش ما کی بچیدن خط ساغر ریشه کرد
در گذار شبنم با عالمی زنار داشت

بوی گل صد انجمن بی پرده است الا چه سود
التفات ناکسان را درس دیوار داشت

درزمین آرزو بیدل المها کاشتیم
لیک غیر از حیرتی نشو و نمائی بر نخواست

باز وحشی جلوه در دیده جولان کرد و رفت
از غبارم دست بر هم سوده سامان کرد و رفت

اخگری بودم نهان در پردهٔ خاکستری
خودنمائی زین لباسم سیر عریان کرد و رفت

رنجها در عالم تسلیم راحت می شود
شمع انگار قدم سامان مژگان کرد و رفت

وهم میبالد که آه آرزوها ما دلست
یا من میبالد که اینجا هیچ نتوان کرد و رفت

رنگ گردید اندرین غبار دست بر هم سوده بود
بیخودی آگاهم از وضع پشیمان کرد و رفت

بی تمیزی این نازی بصحرا می فشاند
شوخی اندیشه ما را گریبان کرد و رفت

بود در طبع سحر نیرنگ شبنم سازیی
تنگی فرصت نفس را اشک غلطان کرد و رفت

سعی بیرون تا زیست بن بحر بر دیوانه نیست
میتوان چون موج گوهر را چون کرد و رفت

خاک غالب در بنیاد این ویرانه ام
هر که آمد اندکی ما را پریشان کرد و رفت

جای دل بیدل ز نخل سپند داشتم
بسکه تنگ آمد بری فت ندا افغان کرد و رفت

موج جنون میز ندا شکسته پنهان کیست
ناله دل میخانه بسمل مژگان کیست

سخت دلی در نظر اینهمه چاک جگر
حیرتم آئینه گردست گریبان کیست

رشتهٔ امواج را عقده بگرد حباب
آئینه در راه شوق مانع جولان کیست

دل ز تپش رفت من بیخبر از خویشتن
عیب جنونم مکن ناله بفرمان کیست

حسن اتقیدنیست عیب و ورطسم
اگرنه توئی جلوه گر آئینه حیران کیست

غیر محبت دگر دین چه آئین کدام
ست چو ویرانه باش مسخن ایمان کیست

بیدل ازین مانده دست هوس بسته ام
پهلوی دل خورده را آرزوی نان کیست

سادگی دل اسیر فکر بلی خام داشت
تا تحیر بود در آئینه فکر آرام داشت

عیشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما
خانهٔ ما بعد ویرانی هوای بام داشت

ما ز خود وا رعبث خون طلبها ریختیم
در صدای بال بلبل عافیت پیغام داشت

بی پروبال طپش از حیرت دل قطره را
رنگ صهبا گردیدن جام داشت

ناله را روزیکه اوج اعتبار نشه بود
چون جرس بیدل بجای باده دل در جام داشت

وحشت مدعا جنون ثمرست
ناله بال فشانده ام اثرست

وضع این سحر سخت بی پرداست
ورنه هر قطره قابل گهرست

سایه تا خاک بر قفا دریست
از فنا تا بقا همین قدرست

سنگ در دامن امید مبند
فرصت آئینه داری شررست

شوق درماندگی نصیب مباد
دل افسرده نالهٔ دگرست

فال راحت مزن کزین کف خاک
هرچه آسوده تر فسرده ترست

اشک اگر وام مدعا طلبی است
چشم ما زین قماش گریه ترست

بیدل از کلفت شکست مثال
ترم هستی دکان شیشه گرست

قامت آهنگ شوخی از نگاه ما گرفت — این صدای فتنه از بال نگه بالا گرفت

از دل نالان ملائم طینتان را چاره نیست — نیشه خود را کی تواند از سر مینا گرفت

تا بکی در عقدهٔ تمکین انجمان بستن — قطرهٔ ما را چو گوهر دل درین دریا گرفت

میتواند زد بعالم سکهٔ آزادگی — خاکساری در نگین آسودگی ما را گرفت

زود تر بیدل بمنزلگاه حیرت می شود
زاد راه خویش را هر کس که از دلها گرفت

در بهار گریه عیش نالان آماده است — اشک ما تا گل کند هم شیشه هم باده است

در خرابیها بسا طرح خراب چیده ایم — سایهٔ گل کرد دست دیوارها افتاده است

چون نگاه چشم بسمل بی تعلق می رویم — قاصد بی مطلبیم و نامهٔ ما ساده است

تهمت آلود رنگ و بوی هوسها نیستیم — همچو گوهر طفل اشک ما تحیر زاده است

هر نفس چندین امل سیر انداز اندیشه — شرم دار از لاف مردیها طبیعت ماده است

گوهر ما کاش از ننگ فسردن خون شود — میرود دریا ز جوش موج ما استاده است

نافه شد گلگر حسن ابا تغافلها کجاست — در چشم آمد سواد آن نمو خط ما ساده است

با شکست رنگ بیدل کرده ام جولان چو اشک
رفتن از خویشم قدم در هیچ جا ننهاده است

نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریده است بهزاد دلی تو دست ز دنیا کشیده است
ما را برنگ شمع دم عافیت ز دل از چشم خود همین دو سه اشک چکیده است
در عالمیکه شش جهتش گرد وحشت است دامن بچیدن تو چه هنگام چیده است
در وادیی که جوش ادب محفل وفاست خار قدم چو شمع بمژگان کشیده است
حیرت دلیل عافیت هیچکس مباد اشک گهر زبان زده پا چکیده است

بیدل بمزرعی که امل آبیار دوست
بی برگ فرز آبلهٔ پا دمیده است

عشرت ز دور انجمن هستیم حیات چون شبنم گلم عرق آئینه بقاست
کو مشربیکه ستر عبرت کشد بچشم یعنی شکست تی‌تیم اجزای توتیاست
از بس گذشته ام ز فریب جهان رنگ آئینه گر به پیش کشم نقش مرتفاست
محو جمال ننگ نفس پی نمی کشد نظاره در قلم و آئینه پارساست
میجوشم از طبیعت آفاق روزگار هر جا شکست موج زند خیرتم صداست
تا چشم باز کرده از خود گذشته زین بحر با کنار همین یک نگه فناست

عمریست در طلسم کدورت نشسته ایم
بیدل غبار خاطر ما آشیان ماست

یکشبنم درد دل نسیم یاد آن گیسو گذشت عمر در آشفتگی چون سر زبیر مو گذشت
عاقبت نقش قلم گردید بالینم چو شمع بسکه در فکر خود افتادم سر از زانو گذشت

ای دل از جور محبت ناتوانی دم مزن
ناله بی درد خواهد از سر آن کو گذشت

بستر ما ناتوانان قابل تعمیر نیست
موج گوهر آنقدر آسود کز پهلو گذشت

بی تامل میتوان طی کرد صد دریا چو من
لیک نتوان از سر یک قطرهٔ ابرو گذشت

گر بدین رنگست بیدل کلفت پروانه‌ات
گریه کن بر حال سیلی کز بنای او گذشت

نه دیر مانع و نی کعبه حائل افتاده است
ره خیال تو در عالم دل افتاده است

حساب سایه خورشید تا ابد باقیست
ادب پرستی دیدار مشکل افتاده است

چه وانماییم از هستی عدم تمثال
بدین آئینه در مقابل افتاده است

بغیر نفی چه اثبات میتوان کردن
طلسم هستی ما سخت مشکل افتاده است

تردد که درو فرد در حقیقت کجا
نفس درین آتش سپندوار بسمل افتاده است

ز سنگ جوش شرر بین ناز خرمن کن
که زیر خاک هم آتش بحاصل افتاده است

بآن لبنا عبث عجزم که گاه بسمل من
بجای خون عرق از تیغ قاتل افتاده است

ز نقش پاست که در وادی طلب پیداست
ز کاروان هوس چند بیدل افتاده است

بر سپیدی کای دل هم دیده واگردیده است
رقص بسمل عالمی دارد تماشا گردیده است

ناتوان آتش نوایان دل بیاید گذاشت
گر دماغ عشق باشد اینقدر بیمار گردیده است

پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار
ضعف ما بسکه بی ربطست خبار گردیده است

هر کف خاکی بجوش صد گدا ز آئینه است — یکقلم اجزای این میخانه صهبا کردنیست

بی نشانی میزند موج طلسم کائنات — گر همه رنگست هم پرواز عنقا کردنیست

از ورق گردانی شام و سحر غافل مباش — زیر گردون آنچه امروزست فردا کردنیست

خاک ما چون خون نشد آشنا دیدن هنوز — عشق میدانی که بی پرده چه با ما کردنیست

حیرتی دارم سراغ از پردهٔ زنگار چشم — شاید این آئینهٔ دل با شد مصفا کردنیست

مشرب دیدارم سیر عالم کرده‌ام — گر همه یکقطره خونست دل جا کردنیست

قامت خم گشته میگوید آغوش حیات — ناخنی گم کرده‌ام این عقده هم وا کردنیست

شخص تصویریم بیدل از کمال ما مپرس
حرف ما ناگفتنی و کار ما ناکردنیست

هما سراغم و در زیر فلک مگس هم نیست — چه جای کس که درین خانه هیچکس هم نیست

بو هم خون نشود دل که مطلب عنقاست — بعالمیکه تو آنجاست مشت خس هم نیست

گذشته است هم گرد کاروان چو جرس — کسیکه پیش نیفتاده است پس هم نیست

شرار من بچه امید فال شعله زند — که دامنم ته سنگ آمد و نفس هم نیست

مدر دیکیم خون شو ای پر پروانه — گر آشیان تو برهم گردد از قفس هم نیست

باین دو روزه تماشای زندگی بیدل — کدام شوق چه با اینقدر هوس هم نیست

زاهد که یاد شد آفت ایمان شکست و ریخت — تا شیشه نشکند دل مستان شکست و ریخت

در عالم خیال تو این غنچه وار دل — آئینه دار دل بگریبان شکست و ریخت

از خویش هرچه بود شکستیم و ریختیم
غیر از دل شکسته که نتوان شکست و ریخت

عیش شما نه از اثر گفتگو گداخت
رنگ بهار نالهٔ مرغان شکست و ریخت

سامان روزی از عرق سعی مشکل است
یعنی در آبروی توانان شکست و ریخت

مانند نقش پا بگل عجز خفته‌ایم
بر ما هزار آبله باران شکست و ریخت

بیدل نگاه رفع خماری نیاوریم
مینای ما هما عرق افشان شکست و ریخت

تا جنون نقش بهار عشرتم در چنگ داشت
طفل اشکی هم که میدیدم لبس سنگ داشت

دل شکستم شور طوفان هوسها آرمید
شیشهٔ ناخورده سنگ این انجمن آهنگ داشت

عمر چیدن سایه در اندیشهٔ غفلت گذشت
تا نمو داشتم آئینه من زنگ داشت

کاش هجران دامن او گرد وصلی نبود
شمع تصویرم که از سوختن هم ننگ داشت

اینهمه دارم خیالاتیکه برهم چیده است
نیستیهم ما و تو معجون هستی رنگ داشت

سعی هستی هیچ ما را بر نیاورد از عدم
آتش ما هر کجا از شعله‌ها در سنگ داشت

شمع را افروختن داغ دلی خواباند
منت صیقل چه مقدار انفعال از زنگ داشت

عشق هم دارد تلافیها که چون مینا گل
هر قدر خون بود در دل چهره‌ها گلرنگ داشت

نقش پا بر ترا نمیدارد جبین آفتاب
غیر هم او بود از نام تو بیدل ننگ داشت

چشم بند از طلب مایهٔ سامان گلست
در نظر خوابت اگر سوخت چراغان گلست

ای خوش آن دیده که در انجمن ناز و نیاز
بال بلبل نظر دارد و حیران گلست

[illegible]

حسن وحدت جلوهٔ آفاق را آیینه‌ام | هرکه از خود بو نشد گل رنگها خواهد شکست

بیدل از بوی خودست آخر شکست رنگ گل
بال ما با شوخی پرواز ما خواهد شکست

نیست ایمن از بلا هر کس که لشکر جستجوست | روز و شب گرداب را از موج خنجر در گلوست
اهل تمکین را حیا آیینه‌دار راحت است | بالش آرام گوهر قطره‌ها را آبروست
هر دلی کز غم نگردد آب بیکانست بس | هر سری کز گرمی ندارد نشئهٔ مستی کدوست
از ضعیفی بار آه ناله نتوانم کشید | در کف آیینهٔ چشم ناتوانی کاکل موست
جادهٔ کج سیر را از خطر جانکاهیست | باعث بی‌تابی دل پیچ و تاب آرزوست
شوخی جوهر گریبان می‌درد آیینه را | خار در پیراهن گل می‌نهی رنگ و بوست
چون گهر عزت فروش سخت جانی نیستیم | همچو دریا از گداز خویش ما را آبروست

چون زبان خامهٔ بیدل بمکتب استاد عشق
با کمال نکته‌سنجی بیخبر از گفتگوست

حذر ز راه محبت که پر خطرناک است | تو مشت خاک ضعیفی و ناله بیباک است
چه وا نمایدت از چشم‌بند عالم وهم | که خودنمایی آیینه از دل پاک است
نیامدست ثمر بی بعرض شوخی رنگ | جهان هنوز سیه مست سایهٔ تاک است
طپیدن آیینه‌هاست ورنه زین دریا | حباب موج تمناک آرمیدنش کسب پاک است

بغیر وهم دگر چیست ما لغت بیدل

تو پرفشانی از شش جهت قفس تنگست

بادهٔ دست زما و نبلتر نزدیکست — امتیاز آئینه دوری ہر نزدیکست

همه مقصد طلبان و این لغزش گیرند — گر نداند که منزل چقدر نزدیکست

چون نفس قفس در قفس همنفس آئینه ایم — راحت منزل ما گر بسفر نزدیکست

دود دل شرره خاکستر باد آگه گشت — یعنی آن شب که تو دیدی بسحر نزدیکست

ای هوس اینهمه سفر و اقامت تشویش — نیست سنگی که هم اینجا بشرر نزدیکست

دوری آب گهر بیرون دل از آئینه — اینقدر نیست که گوئیم چقدر نزدیکست

غیر بسمل همه کس چیست ندانند که سراغ — آشیانیکه با فشاندن پر نزدیکست

بیدل آئینه بپرداز غم دوری چند
آسمان نیز با نداز نظر نزدیک است

گو خلوت انجمن کن ز آثار جاه اوست — هر جا ذره بلند کن بارگاه اوست

از ریشه کاری دل وحشت ثمر مپرس — زین عرصه هر چه گرد بر آرد سپاه اوست

نامحرمان عجز حوادث چه می کنند — سرهای جیب لغزش پا در پناه اوست

نه جرعهٔ شراب غرور لیست عجب نیست — رنگ شکسته سایهٔ طرف کلاه اوست

حسرت شهیدیم بهوش داغ کرده است — در خاک خون سری که ندارم براه اوست

حیرت نگاه شوکت نومیدی خودم — کاین هفت عجب یک کف بی دست نگاه اوست

امشب غبار حسرت بیدل گرفته است

هر اشک دیدهٔ که گذار نگاه اوست

تم ز بند لباس تکلف آزادست | برهنگی ببرم خلعت خداداد است
نه دام دانم و نه دانه اینقدر دانم | که دل بهر چه کشد التفات صیاد است
سپند صرفهٔ شوخی ندید زین محفل | حذر ز جرأت فریاد مستر ایجاد است
جنون بی ثمرم خاک سینه می خواهد | ز نخلهای گریبانْ شانه شمشاد است
بقدر جانکنی از عمر بهره داریم | شرار تیشه چراغ امید فرهاد است
بدرد حسرت دیدار مرده ایم هنوز | نفس در آئینه دنباله دار فریاد است
مکن در آئینه تکلیف نامه پیغام | که در حضور نویسی تحیر استاد است
نکرد زندگیم یکدم از فنا غافل | ز خود فراموشی من همیشه در یاد است

جنون رنگ بهار درین چمن بیدل
شراب شیشه نه یک غنچه پیرزاد است

مست عجزیم ترا شراب دیگری کار نیست | جز طواف خویشم و ساغری در کار نیست
عالم عجز است اینجا جاه کو شوکت کدام | تا توانی ناله کن گردنکشی در کار نیست
خشت بنیاد تو بر هم چیدن مژگان بس است | در تغافلخانه بام منظری در کار نیست
شعلها در پردهٔ سعی جهان خوابیده است | گر نفس سوزد کس آتشگری در کار نیست
مشت خاکم سرا پا فرش تسلیم و بس | سجدهٔ ما را جبینی و سری در کار نیست
زاهد تقوی خوش است اما تکلف ظرف | درد دل اینده ام دردسری در کار نیست

رباعی

حرص مانع نیست بیدل ورنه در بازِ معاش
آنچه ما درکار داریم اکثری درکار نیست

از دستِ ظلمهایم با دل تو اکثر نیست
غرض آغوش ارم دل نگاری نیست

جامی پیمانه از خود رفته تنهایی دارم
بال اگر نیست ندامت زده منقاری نیست

همچو آن نغمه که از ناله برون می آید
اگر از خویش روی جاده بسیاری نیست

تا خشت رشید جمالش چو نداری بیدل
در خیال خط او سایهٔ دیواری نیست

چون سپند آرام جسم در فنا کم ناله است
برق جولانیکه خواهد خفت سوداکم ناله است

صد گریبان نسخهٔ رسوائیم امّا هنوز
یک الف از انتخاب مشق خاکم ناله است

کس ز من آموز نزاکت فهمی الفت مباد
خامشی هم با تو از بیم بلاکم ناله است

از علمداران بایسم کار اقبالم کند
کز سماکت تا عالم اوج سماکم ناله است

کس نمی فهمد زبان خاکساریهای من
ورنه هر گردیکه میخیزد ز خاکم ناله است

گم شدم از خویش تحریک دل آوازم نکرد
این جرس بیدل نمیدانم چرا کم ناله است

دل من گرم آتشخانهٔ کیست
نگاه چشم تم پروانهٔ کیست

ندارد خواب ره در دیدهٔ ما
نمک پاش جگر افسانهٔ کیست

رگ گل ناله زنجیر دارد
چمن جولانگه دیوانهٔ کیست

ای ناله مبادا بخیالم رسی از خویش | چون اشک دل داغ علیم شیشه بچنگ است

بیدل ز شرر تا بیقین چه فرق شد
یاد سر تسلیم که عمر لیست لب سنگ است

یاد آن جلوه در چشم گره اشک کشاست | شوق بیداد پریشان چقدر آینه‌هاست
از سر دل نگذشتیم بچندین وحشت | ناله‌ها می‌جرس ما چه جرس آبله پاست
غره منشین بکمالی که کند ممتازت | پیشتر قطره گوهر نشده یک دریاست
آتش از چهرهٔ زرین اثری می‌ندهد | دین بدنیا مفروشید که دنیا دنیاست
همه واماندهٔ عجزیم اگر کار افتد | نفس سوخته اینجا زبر زیر فناست
آن قدر سعی بآبادی ما لازم نیست | خانهٔ چشم بامداد نگاهی برپاست
سجدهٔ دانه چمن‌ساز نهال است اینجا | عجز اگر دست تو گیرد سر افتاده عصاست
نغمهٔ انجمن یاس ز شوخی مزنید | سر و دست ندامت زدگان نام صداست

یاد داد کردی و از خویش برفتی بیدل
که عرق رخت لب‌بست نه هرجای حیات

ساز تو کمین نغمهٔ بیداد شکستی است | در شیشهٔ این رنگ پر از دلشکستی است
تصویر سحر رنگ سلامت نفروشد | صورت گر ما خانهٔ بنیاد شکستی است
گوهر ز خیال این همه تفریق ندارد | هر جا بت سری در گرهٔ دلشکستی است
تنها دل عاشق طپش آیین ندارد | هر شیشه بیک مشرب فریاد شکستی است

بیدل نخوری عشوه تعمیر سلامت
ویرانی تعمیر تو آباد شکستی ست

عمریست بحیرت نفس خسته رام است — این هستی آسوده ندانم ز چه جام است
بیتاب فنا این همه کوشش نپسندد — آسودگی از جاده بسمل دو سه گام است
ای شعله امید نفس سوخته تا چند — فرداست که پرواز تو افسرده دام است
مغرور کیان ز فلک شکوه چه لازم — کار تو هم از پختگی طبع تو خام است
بگذر ز غنا تا نشوی دشمن احباب — اول سبق حاصلت از ترک سلام است
گویند تو بست همان راحت جاوید — جائیکه نه رغبت طپد دل چه مقام است
بی طاقت شوقیم جبین داغ سجود است — بتخانه درین جاده چه در کعبه چه جام است
نومیدیم از قید جهان شکوه ندارد — با دام قفس طاقت این طائفه رام است

بیدل بگمان محو یقینیم چه توان کرد
کم فرصتی از وصل بمستان پیام است

حیرتم اینجا با امید ندامت شاد داشت — جان کنی یادش در تیشه فرهاد داشت
برده ام با جلوه الفت خرابیهای دل — این عمارت جای خشت آیینه بنیاد داشت
دل بتکلف بست را مجبورست از تهمت سپهر — کافرم گر هیچ کافر این قیامت یاد داشت
آنچه بر دل رفت از یاد پری نژاده — آه تا آیینه گر جوش نفس امداد داشت
عالمی بر باد رفت و ریشه عجزم بجاست — ناتوانی در مزاجم جوهر فولاد داشت

ازمکافات عمل ایمن نباید زیستن — سربریدنها ناخن عبرت دل جستن ست

همچو دریا بیدل آسان نیست کسب اعتبار
درخور امواج انجار و ناخن خستن ست

بسکه ساز این نشاط آشفتگیها دل ست — بی شکست شیشه امید چراغان مشکلست
چشم واکردن بکفیل فرصت نظاره نیست — پرتو این شمع آغوش وداع محفل است
در رهٔ تسلیم پرچیان با افتاده ایم — بر سر ما سایهٔ گر نیست دست قاتل است
از رهٔ مستی بذوق گریه توانم گذشت — تا نمی در چشم دارم خاک این صحرا گل است
نیست لی زدست تو بیرون اختیار صید ما — پنجهٔ رنگین چو گل با غنچه ما از دل است
عرض نیرنگی طلسمهای ما ورد که زیست — اشک هر مژگان تری سنگ دیوار دلست
امتیاز حسن عشق از شوق کامل مانده — میرود از کف دل در چشم مجنون محملست

تا به بیدردی توانی ساعتی آسوده بس
بیدل از الفت ترا کن که الفت قاتل ست

ترک طرب عشرت بی برگ نوا نیست — چون آبله بالیدم از تنگ قبا نیست
تا رنگ قبولی بدل از نقش تمناست — گر خود همه آئینه شوی کار گدا نیست
اینجاک نشین کسب ادب مفت سفا نیست — اندیشه چنین مکن این جنس خطا نیست
اندیشه چنین طرح کن سجدهٔ خوش نیست — امروز ندانم کف پایی که حنا نیست
فریاد که یک عمر غبار نفس ما — زد بال ندانست که پرواز کجا نیست

تو هست درین بزم هم بوی صفاست — هنوز جز بدل سنگ جای مینا نیست
خیال عالم بی رنگ رنگها دارد — کدام نقش که تصویر بال عنقا نیست
دلت بجستجوی عقبی خوش است ازین غافل — که هر کجا توئی آنجا بغیر دنیا نیست
بهر چه وارسی از خود گذشتنی دارد — بهوش باش که امروز رفت فردا نیست
اگر ز وهم بر آئی چه موج گوهر گرداب — جهان بجوش فرو رفته لب بدریا نیست
چه موج اگر بشکستی رسی غنیمت دان — درین محیط که جز دست عجز بالا نیست
بآرمیدگی شمع رفته ایم از خویش — دلیل مقصد از سر گذشتگان پا نیست
حریر کارگه وهم را چه تار و چه پود — قماش یار لطافت تمیز فرسا نیست
تو جلوه ساز کن مدعای دل دریاب — زبان حیرت آئینه بی تقاضا نیست

غزلی بحر ز فکر حباب مستغنی ست
رسیده ایم بجائیکه بیدل آنجا نیست

دی بشبنم گریه از تو گل خندید و رفت — از زبان اشک هم درد دل شنید و رفت
شمع محفل بر خموشی بشکست برمینا شکست — هر کسی زین انجمن طرز دگر نالید و رفت
عالمی صد ناله پیش آهنگی امید داشت — یک نگه وارستن ناگاه برگردید و رفت
هیچ شبنم بر نیارد سر ز جیب نیستی — گر نداند از چه گل خمیازه نظر پوشید و رفت
زان نهان بی نشان کو سراغی کرده ایم — تا قیامت بادیم راه عدم پرسید و رفت
ای سحر واشک شبنم غوطه میباید زدن — گر شکست رنگ ما بر عافیت خندید و رفت

[illegible]

تا بهارست از خزان بی‌تأمل بگذرد | هر قدر پیداست چون رنگ گردید...

چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب گشود
همچو بیدل معنی بیجا صلی فهمید و رفت

اشک یک لخته به مژگان بارست | فرصت عمر همین مقدارست
شیشهٔ ساز هی اشک شوی | عالم از سنگ دلان کهسارست
دلجمعی که توان گفت کجاست | غنچه هم یک سر صد دیوارست
نارسائی نفس شکوه کیست | خامشی پیچش صد طومارست
حسن نادیده تماشا دارد | ذره بر دوش هنت دیوارست
به شمار من ما خرسندیم | چه توان کرد نفس بیکارست
چون جرس کار به منزل بسیم | ناله ما زاثر بیزارست
ذره هم فکر قیامت دارد | آرمیدن چه قدر دشوارست

بیدل از صنعت تقدیر مپرس
زلف یار هم شب ما تارست

بسکه عجز ما بالید پنهان زیر پوست | عاقبت چون آبله گشتیم عریان زیر پوست
میرم چون آبله مژگان خاری بر زنم | در دست تا چند دزدم چشم عریان زیر پوست
تا بگردد قابل با جزبه گل چینی ثمر | همچو گل کردیم با این جوش سامان زیر پوست
الغتم آفتهای امکان برگردن است بس | زندگی‌ها لیک ... نهان زیر پوست

این لفظ حرف لباسم خلق نتوان بستن | پیشتر خود تنها فاسد را جولان بر نیست
عضو عضوم حسرت دیدار میبارد باد | تخمل بادامم سراپا چشم حیران بر نیست
جیب ما چون غنچه آخر بال صحرا می کشد | بر سر ما سایهٔ فاگندست امان بر نیست

هیچ کس آتش نه زد بر صفحهٔ بیحاصلی
ورنه من هم سکنیم بیدل چراغان بر نیست

بجاست شکوهٔ ما تاره فغان لب نیست | زمین پر است دلش بسکه آسمان لب نیست
ز جیب هر مژه آغوش میکشد انجا | که جای تو همه در چشم دوستان لب نیست
فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب | هزار کیسه درین بحر بیکران لب نیست
ترشح بمزاج سحاب فیض نماند | که آستین گریبان چو ناتوان لب نیست
کدام جلوه که نگذشت این سراغ و | تو هم تبار که میدان امتحان لب نیست
چو شیشهٔ ساعت طلسم فقر غناست | پر است وقت گر انجا این و آن لب نیست

برنگ نقش نگین بیدل از نسکروی
نشسته ایم ز پا جای ما همان خالیست

همغزی داری بمن سوخته جان بحث | ای پنبه مکن هرزه با آتش نفسان بحث
از یک نفست اینهمه شور من و ما نیست | بر یک رگ گردن چقدر چیده دکان بحث
گر بیخبری ساز کن این هرزه درآئی | بگذار که چون شعله بمیرد دهان بحث
در معرکه هوش که چون باد نشاطش | تا رنگ نه گردید نگردانده عنان بحث

ازبدر سر دم ناز ده بگریزد گره | برخواست رگ گردن آ بمیان بحث

جمعیت گوهر نگشت ز زحمت امواج
بیدل بخموشان نکند اهل زبان بحث

سبا دچشمه شوق مرا فسردن موج | چو اشک عرض گهر دیده ام بدامن موج
زبیقراری ما فارغ ست خاطر یار | دل گهر چه خبر دارد از طپیدن موج
توان بضبط نفس معنی دل انشا کرد | حباب شیشه نهفته ست در شکستن موج
فسادها بتحمل صلاح میگردد | سری زتیغ کشیدن نشد رسیدن موج
زبیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب | بیکنفس گذرد از هزار جوشن موج
چو غنچه دست بسر رشته نفس زده ایم | شنیده ایم شکن پرورست دامن موج
دماغ سیر محیط من آب شد یارب | خط شکست دماز بیابان گرد موج

چو گوهر از سر تسلیم کن شنا بیدل
درین محیط که تیغست سر کشیدن موج

عمریست سرکشی نزد از دیده ترم موج | این بحر نهان کرد که آغوش گهر موج
مارا طپش دل نرسانید بجائی | پیداست که یک قطره نزد تا چه قدر موج
مطرب نفست زمزمه لعل که دارد | در ناله نی میزند امروز شکر موج
مشکل که نفس هر دل مایوس بر آرد | دارد ز حباب آینه در پیش نظر موج
تا بر سر خاکستر هستی ننشینم | چون شمع نیم ایمن ازین اشک شرر موج

وحشت مدد از دست بافسانه رسیدست ‌‌ ‌ زین بحر کسی صرفه نبرداشت گر موج

فریاد که جز حسرت از ین ره نبردیم ‌ ‌ ‌ تا چند زند دامن دریا بکمر موج

بیدل دم اظهار حیا پیشه خموشیست

از خشک لبی جا ندارد بگهر موج

چون شمع برآرد شررِ داغم از تار شرر موج ‌ ‌ ‌ همچون پر پروانه زند لخت جگر موج

آنجا که کند جلوه ات ایجاد تحیر ‌ ‌ ‌ در جوهر آئینه زند سعی نظر موج

مشکل که برد ره بدل نالهٔ عشاق ‌ ‌ ‌ در طبع گهر ریشه دواند چقدر موج

پیداست که در وصل هم آسودگی نیست ‌ ‌ ‌ بیهوده بدریا نزند دست بسر موج

در بزم تماشای تو از جوشش تحیر ‌ ‌ ‌ چون جوهر آئینه زند تار نظر موج

بیتابی تار نفس از گوهر دل بود ‌ ‌ ‌ در روز حباب آئینه در پیش نظر موج

پیچیده دود نفس جوهر دلهاست ‌ ‌ ‌ در گلشن این بحر بود سنبل تر موج

دانا شرر حادثه را سهل نداند

در چشم ز نخجیر بود تار نظر موج

چرا بلند نباشد چو شیشه گردن موج ‌ ‌ ‌ که بیخودیست دل عافیت بگردن موج

نه شور حادثگی خار نیست دل روشن ‌ ‌ ‌ بآب چشمهٔ آئینه نیست شیون موج

به بیقرار تو تشریف آبرو عجزیست ‌ ‌ ‌ شکستگیست لباس حریر بر تن موج

خموش بیدل اگر راحت آرزو داری

کہ ہست تیغ زبان جوہر طپیدن موج

بی پرده است جلوهٔ ظرف نقاب صبح | تا کی روی چو دیدهٔ انجم بخواب صبح

از زخم ما و لمعهٔ تیغ تو دیدنست | خمیازه کاری لب مخمور آب صبح

از چشم نوخطان بحیا سید نگاه | گرمی بجوش شد آنقدر از آفتاب صبح

چون سایه‌ایم سیاهی دل داغ کرده است | شبها گذشت من نکشودم نقاب صبح

در عرض شبنمیم عرق شرم خون گریست | شبنم تری کشید بموج شراب صبح

بیداریم بخواب دگر ناز میکند | پاشیده اند بر رخ شمع گلاب صبح

زنسیم تیغ جان رسیدیم وای عمر | گم شد بشبنم عرق آفتاب صبح

تا بوی در نشست گل تحقیق واکشیم
بیدل دوانده ایم نفس در رکاب صبح

بازم از فیض سحر آماده شد سامان صبح | سینه‌ام چاک گریبان در کف دامان صبح

تخم شبنم ریشهٔ عبرت درین گلشن نداد | خنده‌ام تا رسید بر باریزش دندان صبح

ما ز کلفت تا نعیم از بس کم فرصتی | شام ما هم میزند پیمانه در دوران صبح

تا بکی خوابی بهوس گرد خیال انجمن | در نفس غنیمت فرصت عرصهٔ جولان صبح

بیخودی سرمایهٔ ناموس گل دو چشم | میتوان کرد از شکست رنگ سامان صبح

نیستیابی آخر از چاک دلم گل کرده است | سایهٔ چشم سفیدی نیست کنعان صبح

ترک غفلت شاید اقبال فیض است و بس | چشم اگر از خواب وا شد نیست جز برهان صبح

غزل

[illegible]

انجا که آفتاب تمنا باشد انجا مش می‌رسد — نمیتوان طوار امکان خم آمدن عنوان صبح

نمه و شمعم که از برجستگی‌های خیال — مقطعم بر گذشت از مطلع دیوان صبح

محو انجامم و داغ سیر آغازم کجاست — بر فروغ شمع کی دوزد نظر حیران صبح

تخم اشک میفشاند آه از خود میرود — غیر شبنم نیست بیدل زاد همراهان صبح

باز تا بان گشت لعل نو خط دلدار سرخ — غنچه اش آمد برون از پردهٔ زنگار سرخ

زین گلستان و کمین لاله زار و گرم — عالمی محو گل من داغ آن رخسار سرخ

آن بهار تازه دارد سیل حسرتخانه ام — میتوان کردن چو برگ گل در و دیوار سرخ

شوق خون شد که جگر رنگی بدامان آوریم — لیک گو اشکی نباشد یک چکیدن وار سرخ

پیکرم از ناتوانی خون رنگ گل چون شود — تا دم تیغ تو میگردم بدین مقدار سرخ

رنگها دارد فلک مغرور آسایش مباش — جامه ات زین خم نمی آید برون هر بار سرخ

انچنین ناله که خون آلوده از دل کرد گل — عندلیب ما چو طوطی میکند منقار سرخ

رنگ دیمی هم اگر چه شد زهستی مفت ماست — کاین لباس ترو نتوان یافتن هر بار سرخ

عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار — بیدل از در دست چشم اهل این گلزار سرخ

چه ممکن است که عاشق گل سخن گوید — مگر بیاد تو خون گردد و چمن گوید

بعشق عین طلب شو که دیدهٔ یعقوب — سفید ناشده سهل است پیرهن گوید

ز نامهٔ حسرت چه دید ار رخت مو بموست | نفس بہ آینہ گیرم تا سخن گوید
بحرف نارست نرسد پیام مشتاقان | مگر طپیدن دل بی لب سخن گوید
بآن کار من نا خوش ست بس اینجا | ز شمع می شنوم آنچه انجمن گوید

ز بس بعشق تو گم گشته خودم بیدل
بیاد خویش رسم هر که لفظ کن گوید

همچو مینا غنچه را از بهار آهنگ شد | پرتو از رنگ چمن دل در رمیدن تنگ شد
کو تمکینم باین افسردگیها حسرت است | بسکه زیر بال ماندم بیضه ام سنگ شد
در طلسم بستن مژگان تمنای دام | تا نگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد
جوهر خط آخر از آئینه میگون دمید | دود هم از شعلهٔ حسن تو آتش رنگ شد
کسب گاهی کدورت خانه تعمیر ماست | هر قدر آئینه شد دل پر شکن زنگ شد

بیدل از رد گرد موج چمن گشت ذوق ترنم
بسکه یاد آشیان کردم قفس هم تنگ شد

جمعیکه بر تفکر هنر در شکسته اند | آئینه ها ز حیرت جوهر شکسته اند
با شوکت جنون هوس جام جم بس است | دیوانگان در آبله افسر شکسته اند
گردون غبار دیدهٔ همت نمیشود | عشاق دامن مژه بر سر شکسته اند
در محفلی که آفت سازش سلامتیست | آسایش از دلیکه کمر بر شکسته اند
بیماری سواد طمع را علاج نیست | صفرای حرص از جگری در شکسته اند

پرواز کس بدامن نازت نمی رسد | گلهای انجمن چه قدر رنگ شکسته اند

بیدل همین نه ما ز تو نومید مطلبیم
زین بحر قطره ها همه گوهر شکسته اند

اگر معشوق بی پرواست عاشق هم وفا دارد | تماشا مفت دیدنها محبت رنگ ما دارد
درین وادی که قطع الفت است اسباب جمعیت | بنالد بیکسی بر هر که چشم از آشنا دارد
سببها نیست گر بر هم زنی ربط تواضع را | چو مژگان هر که برخیزد ز خود چندین عصا دارد
نگاهت تا نباید دام صندوری دل گردد | نماز مجرمان پیش از قضا کردن قضا دارد
دل تا گرد امید است از ذوق طلب بیدل | جهانی را گدا در سایهٔ دست دعا دارد
تبسم این تواضع میکند عیش جوانی را | بیل از سیر وداع خویش پشت خم دوتا دارد
خیال آئینه شوخی کدام اظهار گو هستی | هنوز این نقشها در خانهٔ نقاش جا دارد
فنا پرورده گانیم از مزاج ما چه می پرسی | فضای عالم موهوم یکسان انتها دارد
اگر موجیم یا حبابیم گر آبیم یا گوهر | دوئی نقشی نمی بندد کنارا از تو وا دارد
باندازه تغافل پیش باید برد سوالی | که جنس جلوه عریانست چشم ما حیا دارد

حذر کن از تماشا گاه نیرنگ جهان بیدل
تو طبع نازکی داری و این گلشن هوا دارد

باز بیتابیم احرام چه در می بندد | گر غبارم نفس صبح کمر می بندد
عرض جوهر هیچ بی حسدی نیست فلک | ورنه چون آئینه دستت بهنر می بندد

بی دلیلست که این هرزه درایان طلب | بال بر ریختن ناله شکر می بندد
تکر جولان همه تشویش عبارت سازیست | فطرت آبله مضمون دگر می بندد
تا بکی قصه مستقبل و ماضی خواندن | با خبر باش که افسانه نظر می بندد
کسب جمعیت دل بسته ضبط نفس است | تنگی قافیه موج گهر می بندد
شمع این محفلم از داغ جگر نیست گزیر | آنچه در پا شکنم عجز به سر می بندد

ناله ام داغ شد از بی اثریها بیدل
تیغ چون منفعل افتد به سپر می بندد

هر کجا عشاق را در وطلب منظور شد | رفتن رنگ دو عالم خون یک ناسور شد
بود بی تعمیری صرف بنای کائنات | دل خرابی کرد کاین ویرانها معمور شد
آبله راسی بامردی نمی آید بکف | ریشه تاک از دویدنها حباب انگور شد
برق آفت گر چنین دارد کمین اعتبار | جستن تا عافیت خواهد کمین مور شد
زینه حسرت که مردم که در خمارش مرده اند | جمع شد خمیازه خنده دهان گور شد
چون سحر کم نیست گر عرض غباری داده ام | بیش ازین نتوان بیان با نفس مغرور شد
دل شکست آلمکسی بنالد ادبی نیز | موی چینی جوهر آیینه فغفور شد
ساغر عشق مجازم نشئه تحقیق کرد | مشت خونم جوش مجنون بیرد منصور شد
کاش چون نقش قدم با عاجزی میساختم | بسکه سعیم نارسائی کرد منزل دور شد

عمرها شد بیدل احرام خموشی بسته ام

جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد | معموری آن زان شوق که ویران تو باشد

عشاق بهار چمنستان خیال اند | پوشیدگی آئینه عریان تو باشد

هر نقش قدم عالم میخانه نازیست | هر جا اثر لغزش مستان تو باشد

بینید که دل در طپش یاس نمیرد | قربان تو قربان تو قربان تو باشد

سر جوش تبسم کده ناز بهار است | چینی که بخشکی بر دامان تو باشد

در دل طپشی می چکد از شبنم هستی | یارب که نفس جنبش مژگان تو باشد

نظاره کونین بکونین نیرزد | پیداست که حیران تو حیران تو باشد

بیدل سخنت نیست جز انشای محبت
کو آئینه با صفحه دیوان تو باشد

نگه ز روی تو کامیاب میگردد | تحیر آئینه آفتاب میگردد

کمند گردن آرام ما رسا نیست | شکسته بالی نظاره خواب میگردد

غرور عشرت ما با شکست نزدیکست | دمی که قطره ببالد حباب میگردد

ز عافیت گره عجب بار خویشتنیم | چو نقطه بگذرد از خود کتاب میگردد

ز سیل کاری اشک ندامتم دریاب | که آرزو چقدر بی تو آب میگردد

نفس بسینه بیدل ز شعله شوقت
چو دود در قفس بیتاب میگردد

دمی بدل اگر هیچی کدورتها صفا گردد | ببالد سوزش از موجی که گوهر آشنا گردد

طراوت چمنی ست لیتا نفس ده بود آه دارش	اگر ودیست این رنگ آتش نقد است گردد گرد
که من گردن فرازی تا لب ساز زده بر پا ایست	که نی آخر خجسته بر سر کشیهای او بگردد
طواف خاک مجنون کعبه از که کن تا کی	اگر سودای سرداری بگو تا گرد پا گردد
نه هستی نه خجلت همت من بر نمی دارد	که می بینم عرق سرمایه آب بقا دارد
هوای هرزه گردی نیز هیچ از داغ من	مبادا همچو گرد دام سر وا مانده پا گردد
سراغ عافیت در عالم امکان نمی یابم	ز من رنگ نمی دانم تا کجا گردد
بخاموشی رساند معنی نازک سخن گو را	چو مو از کاسه چینی نماید بی صدا گردد

دل آگاه را لازم بود پاس نفس بیدل
مدام رشته افتد چون گره از دانه وا گردد

بلاکشان محبت گل چه نیرنگ اند	شکسته اند بر نگیکه عالم تنگ اند
بوادیی که طلب نارسائی مقصد او ست	بهوش باش که منزل سیگان لنگ اند
ز وهم بر سر مینای خود چه میلرزی	هنوز شیشه گران در شکستن سنگ اند

ز خلق اینهمه بیگانه نیستی بیدل
تو هرزه فکری این قوم عالم تنگ اند

عدم از پیش بر ما نے ندارد	وجود است انچه امکانی ندارد
کشاد بست چشمت حیرت آراست	جهان پیدا و پنهانی ندارد
کسے از هستی خبر بشنود چه خواهد	سر این نامه عنوانی ندارد

محبت دستگاهِ عافیت نیست
تحیر ربط مژگانے ندارد

بخند ای صبح بر عریانی خویش
گریبانِ تو دامانے ندارد

ز ظلم دوری از وصل ست ورنه
نفس در سینه افغانے ندارد

چه دانش‌ها که برباد ش ندادیم
جنون هم کار آسانے ندارد

مروت از دلِ خوبان مجوئید
فرنگستان مسلمانے ندارد

خیال زندگی دردیست بیدل
که غیر از مرگ درمانے ندارد

ناز گرد انتظارم مستفیدم کرده اند
رو سفید الفت از چشم سفیدم کرده اند

نغمه‌ام اما مقیم ساز موهومِ نفس
در خیال آباد دنیا بی پدیدم کرده اند

دیده قربانیم ترک تماشای حسرتست
از کف خلوت طراز ریبا عیدم کرده اند

یاس کوتا همتم سامان آزادی کند
عالمی را دام تسخیر امیدم کرده اند

آرزو تا بگذرد زین کوچه بی تلقین درد
طفل اشکی چند در پیری مریدم کرده اند

حسرت من می طپید همه درنبض کاینات
در دل هر ذره صد بسمل شهیدم کرده اند

بیدل از پیری سراپایم خم تسلیم ریخت
سرو این گلزار بودم شاخ بیدم کرده اند

روشندلان چو آئینه بر هر چه رو کنند
هم در طلسم خویش تماشای او کنند

این موجها که گردن دعوی کشیده اند
بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند

غناست در قلمرو امکان لعاب بیش | اینجا بهار را قفس رنگ بو کنند

حیرت متاع گرمی بازار وهم باش | یکسوست آنچه در نظرت یاد سو کنند

ای غفلت آبروی طلب بیش ازین مریز | عالم تمام ازاست که جستجو کنند

آسوده زی که اهل فنا بیش از انتقام | از وضع خویش خاک بچشم عدو کنند

تمثال عافیت نکند گرد این بساط | آئینه ها مگر ز شکستن رفو کنند

شوخی بسیر عالم ما ره نمی برد | چشمی مگر در آبله پا فرو کنند

بیدل باین طراوت اگر باشد انفعال
باید حبابیان ز جبینم وضو کنند

بعد ازانت سبزه خط و سیاهی میرود | ای ز خود غافل بانجمن نگاهی میرود

کیست گرد دل نه رنگ طواف برگ گل | خون ما با دامنت خواهی نخواهی میرود

جان بپیش طبع مبارکت ندارد قیمتی | رایگانی گوهر از دستت بیاهی میرود

از هوسهای سری بگذر که در انجام کار | شمع این محفل بداغ بی کلاهی میرود

با قد خم گشته چندین فکر عشرت ابلهیست | همچو موج از چنگ این قلاب ماهی میرود

شمع تصویرم میرسان در وداع حسرتم | اشک من عمریست تا گردیده راهی میرود

بیدل انجام تماشا محو خواب گشتن است | اینهمه سعی نگهبانی نگاهی میرود

ز هر مو دام بر دوشم گرفتار چنین باید | ز خاطرها فراموشم سبکسار چنین باید

من از خون غلطیدن تو حالم نپرسیدن | ز عاشق آنچنان بیدل ز بیدل اینچنین باید

ز خودکامی برون آی نهان از خلق شو بیدل
که قصر اوج همتهای همین یک نردبان دارد

آب از رنگ عبرت صرف بهارم کرده اند — پنجهٔ افسوس از بودن نگارم کرده اند

زین سرشک حسرت که زاید دست مژگان ... — دستگاه صد چراغان انتظارم کرده اند

هر که بندم تهمت دانش که جمع بحیرد(؟) — تر دماغیهای مجنون اعتبارم کرده اند

هستیم حکم فنا دارد دمیدنم چون صبح — تهمت آلود نفس بهر چه کارم کرده اند

محملم در قطره کی آسایش صد موج داشت — تا شدم گوهر بدوش خویش بارم کرده اند

با کدامین ذره سنجم آبروی اعتبار — آن قدر هیچم که از خود هم شمارم کرده اند

پیش ازین نتوان ز برق نسبت هستی گداخت — یک نگاهی داشتن اندر شرارم کرده اند

سخت دشوارست چون آیینه خود را یافتن — عالمی را در سراغ خود دوچارم کرده اند

بر نشانهای چندین ناله اما چه سود — از دل افسرده جز کوهسارم کرده اند

من شرر پروانه عالم دستگاه هستی — تا دهم عرق پرافشانی شکارم کرده اند

بی نوائی نیست بیدل شبنم واماندهام
از گداز صد پری یک شیشه وارم کرده اند

هر کجا شمع تماشای تو روشن میشود — از زمین تا آسمان آیینه خرمن میشود

بیقراری جنون با صبح وحشت مشکل است — ناله را زنجیر هم سامان رفتن میشود

با چه آسودگی دلها اهل آواره اند — شوخی موج این گهر دامن فلاخن میشود

پای آنادان ز زنجیر تعلق بند نیست
نام را نقش نگینها چین دامن میشود

شیشه و سنگ آتش آیینه یار کو مباش
عالمی با هم جدا از وصل دشمن میشود

جاده فتحی چو گرد عجز نتوان یافتن
پیکر از موج شکست خویش جوشن میشود

فیض نمارست عاجز را بیدست و پاست
من نخواهم ار شدن هرچند ایمن میشود

پیری اشک ندامت همچو صبح شبنم است
بیدل آخر حاصل هر شیر روغن میشود

تماش رنگ ز بس بیحجاب می‌بافند
بر روی گل ز دریدن نقاب می‌بافند

درین چمن که هوا داغ شبنم آراییست
تسلی بهزار اضطراب می‌بافند

بوهم حیرت شده گو چمن کجاست بهار
هنوز رنگ بطبع سحاب می‌بافند

کمند سعی جهان جز نفس درازی نیست
چو عنکبوت سراسر نقاب می‌بافند

مباش منکر اسرار سینه چاکی خویش
نگارگاه سحر آفتاب می‌بافند

کباب شد عدم از تهمت هستی
بر آتشی که ندادیم آب می‌بافند

ز تیغ ناله‌ام بلند شد بیدل
بموج خیمه تار حباب می‌بافند

اگر خضر خط از چشمه حیوان نشان دارد
عقیق لب چرا چون تشنگان بر زبان دارد

تماشای نگه را تا دهد آیینه حیرت
نخست در حلقهای الف صد آیینه‌دان دارد

نمی‌پرسد برون بی‌نوایی هیچکس ما را
نگه داغست که دستی بر آن ابرو کمان دارد

درین گلشن شکست طایر ما را تماشا کن
که مرغ رنگ ما بال و پر از برگ خزان دارد

انگرا شور خاکستر نماند از سوختن
تا الها در دل فسرد امالبست احرام کرد

این بکمین شبشنا که ترک نام کرد
گرد این کاشانه سیر بام الست کرد

آب زد بیدل بر آتش عمرها چشم ترم
آن ستمگر یک نگه انعام نتوانست کرد

چون شفق از رنگ خونم هیچکس رنگین نشد
ناخنی هم بر آن حنای بی نمک رنگین نشد

داغم از دوا رستگیهای دعای بی اثر
گر فسون مدعا محنت کش آمین نشد

با لباس فقر ما تا آلایش دنیا چه باک
این نمد هرگز ز آب آئینه سنگین نشد

تا ز هستی در تماشا خانهٔ من عیب نیست
کیست در سیر بها آئینه خود بین نشد

بسکه آزاد است بیدل از عبارات دوئی
ناله هم این مصرع برجسته را تضمین نشد

تا ساز نفس را کم مضراب نگیرد
آهنگ جنون دامن آداب نگیرد

با تشنه لبی ساز مخور آب از این بحر
تا خلق ترا تنگ چو گرداب نگیرد

دل مست جنون است مگوئید خرد را
کامروز سراغ من گرداب نگیرد

آخر به گهر محو شو و پیچ خم موج
تا چند دل از عالم اسباب نگیرد

بی کینه ام از خلق برنگیکه چو یاقوت
مو از اثر آتش من تاب نگیرد

بنیاد تو تا چند شود سد ره عمر
بیدل کف خاکی ره سیلاب نگیرد

۱۲۹

صبحی بگوش عبرتم از دل ندا رسید
گاهی بی‌خبر بما رسید آنچه وا رسید

دریاست قطره که به دریا رسیده است
جز آن کس دگر نتواند بما رسید

قابل اگر نه ز فلک شکوه‌هاست خطاست
غم نیز نعمتی ست اگر اشتها رسید

برق شرار دیده از وحشتم مپرس
بالی فشانده‌ام که ندانم کجا رسید

تا وادی غبار نفس طی نمیشود
نتوان بمقصد دل بی‌مدعا رسید

چون صور ناله بگذر و از بند بند من
صد جا شکست حسرت دل تا بما رسید

قانون خیر باد نفس ساز مفلسی ست
هر جا رسید از کف خاک دعا رسید

تنها نه من جنون اثری بوی وحشتم
گل نیز از این چمن بد ماغش هوا رسید

از خود گذشتن ست فلک تازی نگاه
تا نگذری ز خود نتوان هیچ جا رسید

رنگ پریده قابل گرد سراغ نیست
جایی رسیده‌ایم که نتوان بما رسید

بیدل من آن سرشک ضعیفم که از مژه
با خاک هم بلغزش چندین عصا رسید

شب که از شوق تو پردازم بهار آهنگ بود
استخوانم در تنم چون شمع مغز رنگ بود

خواب راحت بافت دل آخر بافسون وفا
دست مژگانی بهم آئینه‌ها در زنگ بود

هر بن مویم به بیری آشیان حسرت ست
یکسر چندین گریبان نغمه این چنگ بود

ناله را تا از گداز شیشه موزون کرده‌ام
پیش از نیم قلقل آواز شکست سنگ بود

نوح طوفان کرد هر جا نغمه سر کردیم ما
ساز ما را خیر باد عشق پیش آهنگ بود

بپای نیست تا از فلک بی خاک گردیدن | بهر جا جست دانه آسیا زرنگین دارد
بحیرت گوش کن پرده دل آگهی حرفی | زبانت جوهر آیینه آهنگ حزین دارد
نمی خواهد کسی خود را غبار آلوده بی دردی | اگر ما درد دل داریم زاهد درد دین دارد
تو هر رنگی که خواهی جلوه کن بیگانهای دل | سراسر خانه آیینه ام یک دل همین دارد
اثرهای تعلق نیست الا وحشت بازار | نفس تا لرد دامن برزند صد رنگ چین دارد
بسر شکم تو ود آهم شعله ام داغ ادام بیدل | چو شمع از حاصل هستی سراپایم همین دارد

بی یاس دل از هرچه که دارد گله دارد | یا سودن دست تو هزار آبله دارد
زنهار پی رفتن مجنون نروشان گیر | که جا نیستی هست همین سلسله دارد
هر جا روی از برق حنا جا نتوان رفت | عمر نیست که آتش پی این قافله دارد
یک غنچه بصد رنگ گل افشان خیال است | یکتایی او این قدر دوده ولدارد
دنیا الم غفلت عقبی غم اعمال | آسودگی از ما دو جهان فاصله دارد
نگذاشته از راه بجایی نتوان برد | هشدار که پای تو همین آبله دارد
در دیر گل چند دهد ناله بلبل | بیدل غزل ما بشنیدن صله دارد

اشک غبار ناله دل جز منه زنگ بود | یا رب شکست شیشه ما از چه سنگ بود
عالم بخون طپیده تو سیدی بست | جستن زصیدگاه مرا دم خدنگ بود

از بسکه میدمید ز تماشای فرصتم
ما را بخود نیامده رفتن بدرنگ بود

حسن از غبار شوخ نگاهان رسیده است
اینجا هجوم آینه پشت پلنگ بود

در سیر باغ دل دو جهان جلوه رنگ ریخت
آن جامه قدر تو چه مقدار تنگ بود

از کشتنم نشد چو شفق طرف دامنی
خونم درین ستمکده نومید رنگ بود

بوس کف تبسم صبح امید کیست
اینجا همین بهار حنا گل بچنگ بود

صبری مگر تلافی آزاد پا کند
مینا شکست آنچه دل بسته سنگ بود

آهی نکرد گل که دمی از خودم برد
رنگ شکسته ام بر چندین خدنگ بود

بیدل بجیب خویش فرو برد حسرتم
چشم بهم نیامده کامم نهنگ بود

باغ نیرنگ جنونم نیست آسان بشگفد
خون خورد صد شعله تا داغی نمایان بشگفد

تنگنای عرصه موهوم امکان کجاست
آنقدر وسعت که یک زخم نمایان بشگفد

آه یا رب ما دیگران گذار حسرتست
چشم ما اشکی که بر رخسار جانان بشگفد

زین چمن محرومم منعم چشم خواب آلوده ام
بی بهاری نیست حیرت تا گلش آسان بشگفد

اشک مژگانی بزم از حسرتم غافل مباش
ناله اندود است این گل گر بدستان بشگفد

تا قیامت در کف خاکی که نقش پای او
دل طپید آیینه بالد گل بدامان بشگفد

نیست غیر از شرم حاجتها برگ گلزار کرم
می‌کند سائل عرق تا دست احسان بشگفد

هیچ تخم رفا جل سر سبزه امید نیست
اشک ما بیدل کاشتن چندانکه طوفان بشگفد

بردل مایوس بیدل پشت دستی میگزم
غنچهٔ این عقده کاش از سعی دندان بشگفد

نقش دردی بر آئینهٔ من بسته اند
رنگ دلست اینکه بر رویم شکسته اند

آفاق نیست مرکز آرام هیچکس
زین خانه کمان همه یک تیر جسته اند

ابنای روزگار برای گلوی هم
خنجر اگر شدن نتوانند دشنه اند

بیگانگی ز وضع نفس بال میزند
این رشته تار نغمهٔ الفت گسسته اند

ما را همان بخاک ره عجز واگذار
وامانده گان که آبله در پا شکسته اند

بیدل بجسته است گهر از طلسم آب
نقدیست آنکه در گرهٔ اشک بسته اند

دلدار رفت دیده بحیرت دوچار ماند
با ما نشان برگ گل آن بهار ماند

مژگان ز دیده قطع تعلق نمیکند
مشت غبار من بره انتظار ماند

پیری سراغ خجلت عمر گذشته است
از دور رفت دست هوس رعشه بار ماند

آنجا که من ز دست نفس عجز میکشم
دست هزار سنگ بزیر شرار ماند

یارب ندا و خجلت اظهار ناله ام
چندان شکست کم نفس در غبار ماند

خود داری ام بعقدهٔ محرومی امید
در بحر نیز گوهر من در کنار ماند

زنهار خو مکن بگران جانی آنقدر
شد سنگ ناله که درین کوهسار ماند

دل را طپیدن از سر کوی تو بر نداشت
آن گوهر آب گشت همان خاکسار ماند

بیدل ز شعله که نفس برق تازه دست
داغی چو شمع کشته لوح مزار ماند

از غنچه اگر آتش سوزان گله دارد — دیوانه هم از خار مغیلان گله دارد

از چرخ نه هر آبله پازان گله دارد — جای گله آنست که انسان گله دارد

زنهار بخود نیز مرسم بنالی — امروز درین انجمن حسان گله دارد

اظهار عرق خجلت دیباچه شرم است — مکتوب من از شوخی عنوان گله دارد

ای بی‌خبر از ظلم خروان شکوه چه لازم — آدم خود آن کز حیوان گله دارد

مجبور فنا را چه تکلم چه خموشی — چندانکه نفس هست انسان گله دارد

در نسخه کیفیت این باغ وفا نیست — مضمون گل از بستن پیمان گله دارد

بیدل هوس داغ محبت منه فروزی
امشب که تو داری ز چراغان گله دارد

شب که در بزم ادب قانون حیرت سازبود — اضطراب رنگ برهم خوردن آوازبود

صافی دل گرد مشق لوح صندلیم — یاد ایامی که این آئینه بی پرواز بود

عشق بی پروا دماغ امتحان ماند اشت — ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود

نوبهار الفت داغ محبت نسیم — طفل اشکم چون شرر در سنگ آتش‌باز بود

دوری صلش طلسم عتبار شکست — ورنه این عجزی که می‌بینی غرور ناز بود

در خور کسوت کشون خجلت کش سودیم — عمرها عریانی ما پرده دار راز بود

بسخن قانعم از نعمت الوان بیدل
رزق خود چون صدف از گوش گرفتن دارد

رمز آشنای معنی هر خیره سر نباشد — طبع سلیم فضل ست ارث پدر نباشد
غفلت بایه مشتاق خوالی فسانه نایل — بر دیده بخت ظلمت گر گوش کر نباشد
تا با رنگ شبنم در آشیان خورشید — باید بدیده رفتن گر بال و پر نباشد
برقی زد و ردار و هنگامه تجلی — ای بیخودان ببینید دل جلوه گر نباشد
هر چند کار فرداست امروز فرصت گیری — شاید دماغ طاقت وقت دگر نباشد
پیداست از نهامت عذر ضعیفی ها — شبنم چه وانماید گر چشم تر نباشد
خواهی بخلق رو کن خواهی خیال کن — ای تماشا عالم بر خود نظر نباشد

وله

گر شوق براهت قدمی پیش آرد — چون ناله بنالیدنم از خویش برآرد
آنجا که خیال تو دهد عرض تجمل — تنهائیم از هر دو جهان پیش برآرد
نومیدی سودا زدگان تیر دعا ست — امید که آن نو خط نوریش برآرد
با برق سواران چه کند سعی غبارم — وا ماندگی هست اگر پیش برآرد

بیدل چمن آرای گریبان خیال ست
یارب که شود آنکه سر از خویش برآرد

چون اندیشه زانگه آگه دل بهم پیچید — دانش تارکن چند انکه سودا بشر پیچید

تعلق هرچه باشد حجابست ورنه همتی دارد ... بکوتاهی است تا کی رشته بر خود هر قدر پیچد

نگه محو خیال دست اما چشم آن دارم ... که دل جایست تنگی گردد و بر چشم تر پیچد

چه امکانست طی کردن بساط حسرت عاشق ... چو مژگان هر دو عالم بنگری بر یکدگر پیچد

خوشا طبع امید پرفشانیهای اندازش ... که صید مجمر اندر فرصت رقص شرر پیچد

نفس بر هم مپیچ اینک دل صبح نو میدی ... دعای ما کنون خود را بطوبار دگر پیچد

برنگ شمع مجنونی گرفتاری بلی دارم ... که زنجیرش گر از پا وا کنی چون لبسر پیچد

تا سبب هیچ سر هر چه پیچی خال کلفت زن ... گره پیدا کند از هر کجا نی بر شکر پیچد

جنونم داغ شد از کسوت ناموس خود داری ... گریبانی چو گل دامن کنم تا بر کمر پیچد

کسی بیدل بسی دشت از خود در نمی پیچد

زغفلت هر کجا گرداب از بحر بر پیچد

مشرب عشاق بر وضع هوس تنگی کند ... عالم عنقا به پرواز مگس تنگی کند

بیدماغی دستگاه مشرب یکتاییم ... خانهٔ آئینهٔ ما بر دو کس تنگی کند

انتظار بیخودی ما را جنون پیمانه کرد ... خلق مستان از شراب یکنفس تنگی کند

وصل مقصد نیز خاموشی ندارد چاره ... چون بمنزل آید آواز جرس تنگی کند

عالمی را الفت چشم انعدم دلگیر کرد ... بر قفس پرورده بیرون قفس تنگی کند

دیده بی رویت ندارد طاقت تسکین غیر ... آنچه بر گل وا شود بر خار و خس تنگی کند

چون سحر بیدل بقلب من نبستی پیرهن

درین زمانه سخن محو مایس شد بیدل
دمیده عقدهٔ دل معنی نمی بستند

هوس عافیت آئینهٔ مستی نشود
نیست ممکن که کند کاری و عاصی نشود

باخبر باش که بگذشتنم از عالم وهم
نفس امروز نو با آئینهٔ دی نشود

عصمت سرا پایم از لاف غرور آزادم
من آهی که دگر دن بی عوی نشود

خون عشاق وطن در رگ بسمل دارد
نیستان آب ازین چشمه که جاری نشود

عشق اگر عام کند رسم خود آرا نهبا
محملی نیست درین دشت که لیلی نشود

آه ازین داغ که خاکستر شوق آلودم
در غم سرو تو دا سوزد قمری نشود

خامشی پردهٔ انداز سرا سر راست
نفس سوخته بار دم عیسی نشود

تا به سیلاب فنا دا نگذاری بیدل
باخبر باش که رخت تو نمازی نشود

نهال وحشت ما خالی از ثمر نشود
ز خود بر آمدن نالهٔ بی اثر نشود

لعالمیکه ادب محو بی نشانیهاست
هوس اگر همه عنقاست نامه بر نبود

غبار سر دو جهان بی سراغ ما چون کرد
ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نبود

زبسکه الفت مردم عذاب روحانیست
فشار قبر چو آغوش یکدگر نبود

زبان عافیت اندراز سخن بیدل
ز عرض نغمه خود صرفه ساز بر نبود

[illegible]

... ولایت را در حالت
... بحال لفظ نبوت تعبیر کرده است
... نبوت را در معرض ...
... ولایت بکمال آوردن ...
این دو کیفیت برنگ صورت و معنی
لا یزال ... اعیان ساری است
... قدرت این دو ... حقیقت در
... تکمیل ... محیط امکان جاری
... [illegible]
... علمی است ...

لقمه بر جوع مردم خوار غالب میشود
هر که دانا گردن ظالم باحسان بشکند

بر سر لی مغز بیدل تا بکی لرز دولت
جوز پوچ آن به که چون در دست طفلان بشکند

اگر چه گداز رم به می گل کند
دو عالم زمن شیشه پر مل کند

محیط ست چون محو گردد حباب
ز خود گم شدن جزو را کل کند

نمکش سر زلبستی که آواز آب
ترقی بقصد تنزل کند

چه سیل ست یارب دم تیغ او
که چون بگذرد از سرم پل کند

که بیداد چشم نتوان گذاشت
دلی را که او خون کند مل کند

ز بس لطف قهرش همه جوش او
نگه می کند گر تغافل کند

کتب بیدماغ ست بیدل مباد
به تعطیل حکم توکل کند

تسلی گوی منظورت گر اسباب هوس باشد
ندارد برگ حسرت هر که او دیده خس باشد

درین وادی حیا کن تا گلوی ناله مخراشی
نفس هم کم خروشی نیست گر یاد رس باشد

گلی پیدا نشد تا غنچه م نگشود آغوشش
درین گلشن هلال از میوه ها نیم رس باشد

چه امکانست یا دهر پرواز گلزارت
نگاه عاشقان سایهٔ مژگان قفس باشد

بنالیدیم بر خود ذره در عرض بی تابی
غبار ما مبادا فشاندهٔ بال مگس باشد

چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب معنی را
شکنج ماهمان مضمون که بیت اولبس باشد

بدل و امانده ازلاف دمن تر اکن | مقیم خانه آئینه باید بی نفس باشد

شکست رنگ است سراپای ما بیدل
ز سیر ما مشو غافل اگر عبرت هوس باشد

شب که جز یاس نگاهم همنفس نبود | ناله هم غیر صدای کف افسوس نبود

سعی پرواز من آخر عرقی ریخت بجا | اشک هم اینقدرش دستکش عکس نبود

گوش ارباب تمیز انجمن سیمابی ست | ورنه بیتابی دل نیز کم از کوس نبود

در تظلم کده سیر محبت بیدل
ناله فریاد دلی نیست که ناقوس نبود

طره او در خیالم گر پریشان میشود | از نفس هم دل لشکر پریشان میشود

میدهد سر سبزه این غم رفتارم نشان | دانه را از ریشه موی سر پریشان میشود

جاده سر منزل جمعیت ما راستی ست | چون زبان افتد خط از مسطر پریشان میشود

هرزه گردی شاهد بی انفعالیهای ماست | خاک کم نم نشد کمتر پریشان میشود

چون نفس زنهار از آشیان دل مخواه | هر که پا بیرون نهد بی پر پریشان میشود

خاکدان دهر بیدل مرکز آرام نیست
خواب ما آخر بر این بستر پریشان میشود

از تغافل درد دل آخر سبب باید کرد | روز خود را الغبار رقم شب باید کرد

گرد وارستگی کوی فنا خواهد بود | خاک در دیده آن دیده طلب باید کرد

دیدهٔ را که چمن در دیدار تو نیست — تماشای گل لاله ادب باید کرد
آن قدر شیفتهٔ نرگس خمار تو ایم — که ز خاکم بقدح آب عنب باید کرد
جیب هر موج طرب گاه حضور دریاست — فکر خود کن گر اندیشهٔ زرت باید کرد
نم آبی کف خاکم که بهم آمیخته — هر چه آید ز تو کاریست عجب باید کرد
یک تحیر دو جهان در نظرت میسوزد — آتش از خانهٔ آئینه طلب باید کرد
باعث گریه درین دشت اگر چیزی نیست — الم بیکسی هست سبب باید کرد
ترک لذات جهان مفت سلامت زند — این شکر قابل آن نیست که تب باید کرد

بیدل این انجمن وهم دگر نتوان یافت
وهم هم مفت تماشاست طرب باید کرد

مگو زندان می زاهد ز تقوی گفتگو دارد — دماغ عشق شارست هر جا گفتگو دارد
عدم از سر هر جوش است شور محفل ما را — تامل کن خموشی تا کجا ها گفتگو دارد
ز بس دست افسون امل از خود جهانی را — اگر ام ورمی پرسی ز خود را گفتگو دارد
سراغ عافیت خواهی نما دست تر اکن — نداری لب چه عیت با نرا گفتگو دارد
اثرهای کمال و حدتست افسانهٔ کثرت — برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد

غبار گردش چشمی ست تارهای ما بیدل
زبان در سر مگیر و هر کجا زما گفتگو دارد

دلدا دقیم دل باشد چه جا شد — حالش همین آئینه وا شد چه جا شد

عرق داری گر از شرم آب گردیم | بجای عالم مل می توان کرد
هراسانست ازین دریا گذشتن | ز پشت ما اگر پل میتوان کرد

دهان ما زنا پیداست بیدل
به فکر خود تامل می توان کرد

لعل لب دیدم بجا لم اگر خندد | تا حشر غبار من بر آب گهر خندد
یاد دم شمشیرت هر جا چمن آراید | چون شمع سراپایم یک رفتن بهر خندد
افسردگی دل را از آه کشایش گو | سنگ است همان کلفت هر چند شرر خندد
از چرخ کمان پیکر تا دهم تسلی گو | گر نیست ازین خانه یک حلقه بدر خندد
یک شبنم ازین گلشن تهیدگی دارد | با گریه مدارا کن چندانکه اثر خندد
از خجلت بیدردی دامنست سراپایم | مژگان بعرق گیرم تا دیده تر خندد
سامان طرب سیلست زین بعد مدارایم | صبح از دو نفس فرصت بر خود چقدر خندد

از سعی هوس مگذر بیدل که درین گلشن
گل تیر اگر خندد از پهلوی زر خندد

گر جنون نالهٔ داری نذر بلبل میکنند | شور محشر آشیان در سایهٔ گل میکنند
غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست | هر قدر ریزیم افسردگی گل میکنند
انتظاری ما ز استغنا نگاهی میکشیم | گر غبارم سرمهٔ چشم تغافل میکنند
منزلت خواهی مدارا کن که در فواره آب | اوج دارد آنقدر کز خود تنزل میکنند

سر جیب از نفس شمع عرق میریزد — لطف آنست نوائی که بآن ساز رسد

دامن فرصت هرچند که داری مگذار — قطره اشک محالست بهم باز رسد

جز دو آتش همه جا آینه سوختن است — آه از انجام غروری که بآغاز رسد

خاکساری اثر خون حیا نپسندد — عجز بر هرچه رسد سرمه بآواز رسد

مدعی درگذر از دعوی طرز بیدل
درس مشکل که بکیفیت اعجاز رسد

بوالهوس سنگ سر حفظ سخن نمیکند — در قفس حیا تنها یاد وطن نمیکند

نیست بعالم جنون گردش رنگ غارتست — هیچکس از برهنگی جامه کفن نمیکند

زخم تو آنچه میکند با دل خستگان عشق — صبح نکردی با هوا گل بچمن نمیکند

تیغ عنان دلبران نیست بجهد عاشقان — بلبل اگر بخون طپد غنچه سمن نمیکند

سایه دور از آفتاب نعمتم خود دست بس — طالب وصل او شدم رو بمن نمیکند

نیست دمیکه شانه وار در خم فکر زلف یار
بیدل سینه چاک هم سیر ختن نمیکند

بار غیرت سر مژگان بخمیدن نرسد — آنچه زیر قدم تست بدیدن نرسد

شهر کاغذ ست آوازه صد پروازت — صفحه آتش زن اگر گشت پریدن نرسد

نشود حکم ازل منع بتدبیر کسی — نگهان فلک افسوس کشیدن نرسد

بی طلب لذت عالم همه سازست اینجا — حرص مشکل که بگنج طلبیدن نرسد

شرح چاک جگر از عالم تجرید جداست | آه اگر نامهٔ عاشق به بریدن نرسد

هر کجا پای نهی خاک بزیر قدم است | ما برفتیم بجائی که رسیدن نرسد

مطلب بی ثباتان چمن عشرت دگر | هرچه بر رنگ تند جز به پریدن نرسد

خجلتم باد و جهان بار ندامت بیدل
قوت من که بیک ناله کشیدن نرسد

شب که یاد جلوه‌اش چشم خیالم آب داد | حیرت بیتابیم آئینه بر سیماب داد

در محبت خودگدازی هم بساحل برده است | هر قدر دل آب کردم یادم از گرداب داد

استقامت در مزاج عافیت خو کرده‌ام | رشتهٔ امید من نگسسته تا تاب داد

خواب امنی در جهان بی تمیزی داشتم | چشم وا کردم سرم در عالم اسباب داد

شش جهت امن است اگر در ظلم بسته‌اند | هر در دل می‌برم از مطلب نایاب داد

ناتوانی لنگری و بند از فسون با دمن | رشتهٔ بی ساز نتوان جمعیت سفر تاب داد

گر همه در بزم خاک تیره باری داده‌اند | سایهٔ ما را ز کف نتوان بخواهی آب داد

پاس ناموس فنا یم دل بدست آورده است | پیش خود باید جواب خاطر اسباب داد

بی طراوت بود بیدل گر چه باغ انتظار
گریهٔ نومیدی آخر چشم ما را آب داد

فال الهٔ داغ زدم دل چمن آئین آمد | ورق لاله بیک نقطه چه رنگین آمد

هیچکس از غم اسباب نیامد بیرون | بار نابستهٔ این قافله سنگین آمد

صفحهٔ سادهٔ هستی رقم غیر نداشت
هر که شد محرم این آئینه خودبین آمد

سایه از جلوهٔ خورشید چه اظهار کند
رستم از خویش ندانم به چه آئین آمد

خون این خاک بسر آرد و بلب خاک بچشم
بی جمال تو چه بار من سنگین آمد

در خزان غوطه زن عرض بهاری دریاب
عالمی رفت به نیرنگی رنگین آمد

صبر کردیم بوصلی نرسیدیم افسوس
دامن ما ته سنگ است از دل سنگین آمد

بیدل آسوده تر از موج گهر خاک شدیم
رفتن از خویش چه مقدار به تمکین آمد

هر جا باغبان یادستان تاک بنشاند
بگو از بهر ما هم یک دو پا [illegible] بنشاند

دمی چون صبح میخواهم نفس [illegible]
چو گل تا کی ببویم درد دل [illegible] بنشاند

بساز عافیت چون خاک تدبیری نمی یابم
ز خود بر خاستن شاید غبارم را کی بنشاند

صفای بادهٔ تحقیق تا گر صیقل زن ساغر
برد چون نکهت از آئینه او رنگ بنشاند

اگر رخصت نوازش کرد از فکرش مشو ایمن
کمان چون تیر را در بر کشد بر خاک بنشاند

بشوخی مشکل ست از طینتم رفع هوس بیدل
مگر آب از صفا گشتن غبار خاک بنشاند

ذره تا خورشید امکان محو حیرت زاده اند
جز من و تو چشم اینجا هیچ کس نگشاده اند

پرسش احوال ما وقف خرام ناز تست
عاجزان چون نقش پا هر جا بهم افتاده اند

مطلب عشاق نا فهمیده روشن میشود
در بر عنقاست مکتوبی که فرستاده اند

بیدل اینجا نارسائی از تشویش نتوان یافتن
این منازل [illegible] آشفتگیها جاده اند

درین چمن نفس بیکسیم دمیگذریم
مبر گمان بکمانخانه آرمیدن تیر

زبان فرصت دیدار سخت موهوم است
بسایه مژه نظاره میکند شبگیر

گرفتم اوج پرست اعتبار عنقا نیست
بیار سایه بال مگس کلاغ مگیر

نفس از بی اوهام جرأت آهنگ است
بسته تا نرسد ناله عذر امید مپذیر

همین کشاکش اوهام تا ابد باقیست
فنا کجاست تو خواهی بزی خواهی میر

زساز عجز بهر جا نفس زدم بیدل
بقدر جوهر آئینه شد بلند صفیر

در طلسم درد ما نتوان بردن اثر
گرد ما چون صبح دارد دامن چاک جگر

زین محیط آخر بجرم عافیت خواهیم رفت
صبح آراسیده دارد چین دامان گهر

عالم امکان نمی ارزد بچندین جستجو
زین ره آخر میروی آرد گرد حیرت ببر

پیش این بنیاد نتوان خفت تمکین کجاست
ای خرامت صبح وار آماندگی آهسته تر

سایه گم گشته را خورشید میباید سراغ
قاصدی هم از تو می باید مگیر خبر

عافیت مخمور شد با ساغر جرأت زدیم
آشیان خمیازه گشت از شکست بال پر

بر مینا زند زنگار از نگین آئینه
هر کرا ذوق تماشا نیست کلفت بیشتر

گر خطای اعتبارت کرد جا شکوه نیست
بر حلاوت بسته دل چون گره در نیشکر

فکر فردا چند ازین خاک بغبار آماده است
سر بسر ای غافل نمی ارزد بچندین دردسر

درد سودای تنزه از دماغ خود برآر
گر پری خواهی تماشا کن دکان شیشه گر

بیدل از هرچه بگذری بگذار

زجام باده شناسم نه کاسهٔ طنبور
خرابی قدر که جهان یکسرست چندین شور

سفال خویش غنیمت شمر که در تها
شکست چینی ما ریختست از فغفور

وجود عاریت آئینه دار تسلیم ست
مخواه غیر خمیدن زپیکر فرود

اگر بکوی خفات فسرده ئی گذشت
گشاده چشم مدان جز تبسم لب گور

زتنگنای هوی مگذر ای برد دل طمع
بحق ریش دو شاخیکه نیست کم ز سمور

اگر رهی با دبگاه درد دل میبر
شکست شیشهٔ ما محتسب تمنا مفرور

خلاف قاعدهٔ اهل فتنه انگیزست
حذر کنید ز آبی که سر کشد ز تنور

مروت ست نگهبان عاجزان زنهر
کسی دیت نماید طلب ز کشتن مور

زیاده ورم وخبری ندارم ای ناصح
دل شکسته همین ناله میکند معذور

مئی بجاده رسانم که دور توگی گشت
نداشت آئینهٔ عجز بیش ازین مقدور

زسردمهری ایام دم مزن بیدل
مباد چون سحرت از نفس دمد کافور

چشم واکردم بخویش اما بر آغوش شرار
غوطه خوردم در دل خراب فراموش شرار

داغ نیسر نگم و اندیشهٔ رفرفتا
منتظر من بودم و گفتند بر دوش شرار

حیرتی دیگر ندارد خجالت عریان تنی
سید هر پوشیدن چشم از بر دوش شرار

کو دماغ الفت این آن پرداختن
گرد داغ خویش لبریزم چو آغوش شرار

[illegible]

۱۵۳

[illegible]

بساز رفتن مست آماده همچون شمع اخترات — سراپای خود ای غافل بچشم نقش پا بنگر
حباب بی سر و پایت بپا می اردازد ما — که ای غافل بنای خویش را از نقش پا بنگر
نگاه ناتوانش سرمه کرد اجزای امکانرا — ز رفتارش قیامت میرود در لباس نیرنگ
خرام سیل در دریا تماشا دارد تماشای — قیامت دستگاهی های این گان چمن بنگر
زبان بیخودی افسانه تحقیق میگوید — که عرض هر چه خواهی چون نگه از خود برآ بنگر
سواد انتظار جاده تا حشمت کند روشن — بعبرت استخوان سرمه بابال هما بنگر
بالفنا حیا تا پرده بر رو بهوس بندی — بآن چشمی که خود را دیده باشی سوی ما بنگر

کدورت خیز او بام اندابنای جهان بیدل
دمی حاجت دماغ این عزیزان را صفا بنگر

دمیکه شعله حسن تو دشت خون جگر — چو اخگرم عرق چهره بود خاکستر
سراغ صبح مهیای عرض گم شد لست — نموده اند مرا در شکست رنگ اثر
طپش کدورتم از طبع منفعل بپرد — نمیرود لفشاندن غبار دامن تر
نداشت مائده عمر بی فنا مزه — نمک ز دند کباب مرا ز خاکستر
گرفتم آنکه بخود داری چه خواهی دید — چو عکس بردر آئینه احتیاج مبر
فروغ محفل بی آبروی نیست هوا — بجز نفس نتوان رفتن از بساط سحر
درای قافله رنگ سخت خاموشیست — خبر مگیر که از ما گرفته اند خبر
ز رنگ بد مژه بستن بچوم عافیت است — خمار خواب بکش گر فگندی این بستر

تظلّم تو بجایی نمی‌رسد بیدل
درین بساط هوا گیجنه ز جیب مدر

سیر گلزار یکه یارب در نظر دارد بهار
گر پر طاوس دامن در کمر دارد بهار

موبمویم حسرت رحمت تبسم میکند
هر که گرد وسعت بر من نظر دارد بهار

نیست دیبار دماغ آشفتگان انجمن
آنقدر چیزیکه بر من نکسه دارد بهار

ای خرد چون بی گل مگیر سراغ ما مگیر
در جنون سر داد ما را این خبر دارد بهار

کهنه درس فطرتیم وا آگهی سر باگان
چند روزی شد که ما را بیخبر دارد بهار

جا نمی‌ چون بوی تو از قید بیرابهش نبرد
از تو چشم آشنائی تا چقدر دارد بهار

زندگی بیدا باسباب طرب چند و مستست
رنگ هر جا رفته باشد رنگ زر دارد بهار

چند باید بود مشغول در نظرا دشتهایی دگر
شبنمستانست بیدل چشم تر دارد بهار

خیال زلف که وا کرد آه در زنجیر
که تجر نمیکشد نالجا در زنجیر

نشانده ام بسر راه انتظار جنون
هزار چشم تهی از نگاه در زنجیر

چه ممکنست ز سودای طره ات لستن
نشسته ایم بروز سیاه در زنجیر

بدستگاه سپهرم فریب نتوان داد
شکست ناله مجنون کلاه در زنجیر

هجوم ناله ام از راستم مگو بیدل
کشیده ام نفسی گاه گاه در زنجیر

تا کنم از هر بن مو رنگ مستی آشکار | جام میخواهم درین میخانه یک طاوس وار
سوختن میتا بد آخر از کف افسوس من | دامن تر آتش خود می نیز د بر گ چنار
غم نوای کو که از ما واکشد درد دلی | آب هم ورنا له می آید بذوق کوهسار
دل بذوق وصل نقشی میزند بر روی آب | ای هوس آیینه تا بشکن سنگ میر نگار
سر متاب از خاک خشت دامن دیوانگی | شانه در کار دارد ریش خند روزگار
ایکه هوشت نغمه از بال پری و اکشید | بر شکست شیشه ها هم زبانی گوش دار
انتقام از دشمن عاجز کشیدن کار نیست | گر تو مردی این خیال پوچ از خاطر برآر
با تن آسانی نزا کم فرصتان هیچ آن گذشت | برق هم دارد حسابی با خس آتش سوار

از نفس با صبح نتوان بخیه زد و جیب عمر
روزن این خانه بیدل تا کجا گیرد غبار

از بسکه ز د خیال تو ام آب در نظر | مژگان شکسته ام ز رگ خواب در نظر
ای جاده انتظار پری شیشه | جز لفظ نیست معنی نایاب در نظر
خون شد دل از تکلف اسباب زندگی | یک لفظ پوچ اینهمه اعراب در نظر
بیچاره آدمی ز تکلف کجا رود | او هام در تخیل اسباب در نظر
گلها چو شبنمست لبریز چشم جاده ها | گر باشدت رعایت آداب در نظر

آسوده ایم در کف خاکستر امید
بیدل گرست بستر سنجاب در نظر

بی‌پرده‌ است عیان اثر راز من هنوز … از خاک مید مد چو گلم پیراهن هنوز

خاکستری ز آتش من گل نکرده است … دل سوخت غافل از رنگ پیرهن هنوز

ای محو چشم دعوی تو از دیت خطاست … یعنی ز بیضه هست بدن زدامن هنوز

یک جلوه استغنا رتو دز خاطرم گذشت … آئینه می دمد ز سراپای من هنوز

مرگم نکرد ایمن از آفات زندگی … جمع است رشته های امل در کفن هنوز

از بینوائی من غفلت هوا مپرس … در خون طپید شوق نگشتم چمن هنوز

بیدل غبار قافلهٔ هرزه تازیم … مقصد کم است میردم از خویشتن هنوز

لوح ست سر این فلک بیدار مغز … چون شیشه زین کده مطلب نهیار مغز

سختی کشند جرأت شرستان روزگار … از زخم سنگ چاره ندارد جبار مغز

اسرار در طبیعت کم ظرف آفت است … از استخوان پسته برآرد دمار مغز

ذوق جفا ز طینت خاصان نمیرود … چون پوست شکست شود آشکار مغز

راحت کند به سختی ایام نرم تو … از استخوان بجوش برآرد حصار مغز

عمر لیست آسمان بهوا چرخ میزند … گردش نرفت از سر بی اعتبار مغز

کو سر که فال عشرت سامان زندگی … بو د حباب قابل یک قطره وار مغز

بار سبو بسر خوشی باده می کشد … آتش نهوست از ز چو نیاید بکار مغز

ناصح مکش ترانهٔ عبرت بگوش من … داغم سری که کاشته در پنبه زار مغز

برق حسن لغزخطان دل گرفت آیینه را
جلوه و گر انیست گرد دکشته دیدار سبز

چون خط پرکار هستی حلقه در گوشم کشید
گرد آخر گرد خود گردیدنم زنار سبز

آبروی مرد بیدل با هنر جوشیده است
نیست از شمشیرها جز تیغ جوهر دار سبز

از جیب هزار آیینه سر بر زده باز
ای گل زچه رنگ اینهمه ساغر زده باز

هشدار که پرواز غبارت سربابید
در بیضه و هم است تپر بر زده باز

با تیره دلی کس نشود محرم حسنش
ای سر سپر احلقه در بی زده باز

خون کرد دولت سعی فسردن چه جستجو است
جا تیکه به آرایش بستر زده باز

از خاک رمیدن ز بقا حرف ندارد
ای گل ز گریبان که سر بر زده باز

بیدل چه خیالست درین راه دلغزی
اشک قدمی بر قطره تر زده باز

ای بیخودی بر آیینه وهم رنگ ریز
یعنی غبار من به نام سنگ ریز

شو شکست شیشه درین بزم قلقل است
چندین بجام وهم شراب ترنگ ریز

روز رود و رود فاکده فقر صبر کن
بر شیشه خانه هوس خیره سنگ ریز

ای جستجو اگر هوس آرمیدن است
ما را بجای آبله در پای سنگ ریز

آرام گاه وحشت رنگند غنچه ها
خونم بر آستانه دلهای تنگ ریز

غارت سرشته نگه کافر تو ایم
ما را زغبار ما کن طرح فرنگ ریز

چون سحر آخر پر پرواز خواهد شد نفس

زندگی محروم تکرار است بس	چون شرر یک جلوه یکبار است بس
از عدم جوشید صبح ای غافلان	عالم اینجا یک شب تار است بس
ای سرت چون شعله بر باد غرور	اینکه گردن میکشی دار است بس
کار با تدبیر نتوان پیش برد	هر که در کار است بیکار است بس

ولہ

هست نشور حوادث آمد رفتِ نفس	کاروان موج دارد از شکستِ خود جرس
خاکساران سینه آخر بر سر کشتان	غیر ساحل نیست بحر موج را فریادرس
دستگاه مایه دون شعله شور شرست	خالی از فریاد دشوار است پرداز مگس

سخت دشوار است بیدل دم زدن در زیر آب

چون حباب آیینه را لازم بود پاس مگس

شوق شهرتها دلیل فطرتِ خام است بس	صورت نقش نگین خمیازهٔ نام است بس
هر چه می بینی بساط آرای عرض حیرت است	این گلستان سر بسر یک نخل بادام است بس
بسته است از موی چینی صورتم نقاش صنع	صبح ایجادم همان گل کردن شام است بس
کاش از خجلت شرارم بر نمی آمد ز سنگ	سوختم از شمع آغاز یکه انجام است بس
هیچکس را قابل آن جلوه نپسندید عشق	جوهری حیرانی آیینه و دام است بس
آستان کعبه مقصود واقف نیستم	اینقدر دانم که سازِ رهش احرام است بس

۱۶۳

از تعلق اینقدر وحشت بنای کلفتی
اندکی از خود برآ عالم سراسر ماست بس

چیدگی مغز سخن را بازمیدارد ز جوش
تا خموشی نیست بیدل حرف ما خامست بس

ولہ

شکست خاطری داغم سر افکند بیرش
کہ موی چینی آئینہ سحر بردست شبگیرش

نفس می بست بر عمر ابد با خجاب من
بیا لب کشا دیدم آخر شد بم زیرش

سراز سودای ہستی آنقدر نتوان تہی کردن
کہ خشت آن کلہ یارب بیچ آب شمشیرش

ازین صحرای حیرت گردنیرنگی کہ میبالد
کہ مژگان دیده وپروس دارد چشم نخچیرش

نفسہا سوختم در عرض مطلب اشک شد حاصل
عرق کرد آہ آخر از خجالتہای تقصیرش

نگاہش تا سر مژگان بچندین ناز می آید
باین تمکین چہ امکانست از دل بگذرد تیرش

بچندین سعی بی پروم کہ از خود رفتہ ام بیدل
رساند این شمع را از نقش پای خویش شبگیرش

آنرا کہ زخود برد تمنای سراغش
چون اشک سراز رفتن دل کرد دماغش

ہر حیرت بابی کہ بشوخی علم افراشت
گردند چو شمع از نفس سوختہ داغش

رحم ست بران خستہ کہ از راہ بماندست
در گوشہ دل تیر نداد عدد فراغش

فریاد کہ در گلشن او رہ نتوان یافت
صبحی کہ بشب بانگ زند زاغ کلاغش

حیرت چمن ہستی مخموری وہم
تمثال در آئینہ شکستست ایاغش

خاکستری زرد و نفس بال فشانست
آتش تنفس ناخنہ دارد به چراغش

در مسلک ما سایهٔ خورشید عیان نیست
ای بیخبر از ناتوان یافت سراغش

از شیوهٔ نگین وفا هیچ مپرسید
دل آنهمه خون گشت که بردند بیاغش

بیدل من ازبسکه زیکتائی الفت
خاکستر پروانه بود دود چراغش

دل کام نست چند خرمی اظها باش
ساغر داری شکست رنگ راسما باش

فیضها دارد سخن بر معنی باریک پیچ
گرد دل آسوده خواهی عقدهٔ این تار باش

هیچکس تهمت نشان داغ بی لفعی مباد
چتر شاهی گر نباشی سایهٔ دیوار باش

بی نیازیهای عشق آخر بسیجیت میخرد
جنس موهومی دروزی بر سر بازار باش

هر قدر مژگان کشائی جلوه در آغوش تست
ای نگاه معنی فرصت طالب دیدار باش

نقش پای رفتگان محو نمی آید بچشم
یعنی ای وامانده در خیاز رفتار باش

سیر چشمی نیز راه قناعت نبود بست
بیش دم اندک در چشم خود دنیادار باش

چند باید بود بی آهنگ تحریک نفس
ساز موهومی که ما داریم گو بی تار باش

یکقدم راه است بیدل از تو تا دامان خاک
بر سر مژگان چو اشک استاده هشیار باش

آه زین جلوهٔ نقاب فروش
بحر در جیب با حباب فروش

دل فسرده سنگ ... است
کاش خون گردد این حجاب فروش

چشم از نقش این و آن بربند
اعتبار جهان بخواب فروش

درین چمن همه با خبر نگاه میداریم | که یکنفس بخود آتش زن چراغان باش
شرار کاغذیم از دو رمیدن چشمک | تو نیز تکیه و رنگ در قطار مژگان باش
بقدر بی سر و پایست عرض همت ما | بیاد ده و کف خاک خود سلیمان باش
ز فکر عقده دل چون گهر مشو غافل | دمی چو ناخن موی نماند و ندان باش
چه ننگ دلق چه فخر کلاه غفلت نیست | بهر لباس که باشی ز خویش عریان باش
سراسر چمن هر نرگس است | تو نیز آئینه بر تراش حیران باش

دلیل حد نیست از کثرت فنون بیدل
همین قدر بچشم جا شدی و جانان باش

تاراج جنون داده ام هستی و چه فرهنگش | در آتش بخشیم آبکیه ام میکند تنگش
بشوخی بر نمی آید دماغ نازکیتائی | من از حیرت فزودم صفر اعداد نیرنگش
تامل بر نفسها حیرت دیداری لرزد | که رنگم تا برافشاند حیا میشود از رنگش
جوانی تن زد و اغافل کنون حسرت که پیری هم | بگوش نقش پا ریزد نواهای خم چنگش

بحیرت رفته آئینه دهم خود دم بیدل
چه صورتها که بنهفته است در گل گردش رنگش

بزم امکان بسکه هم افتاده دریا عرش | هم کرا سرمایه رنگست میگردد سرش
از سراغ مطلبم مگذر که مانند سپند | ناله گم کرده ام میجویم از خاکسترش
جنبشم حیران انتظار آهنگ مشق غفلتی ست | لغزش مژگان مبادا انفعال مسطرش

سعی آرامم حریف وحشت شرارش نیست
خواب من چون غنچه بر میرود از بالین سرش

دولت تیغ خطا کیشان مدان بی عبرتی
داغ ظلمت آن شعله‌ها تا کی نباشد افسرش

حیف اضیا نیست ایجاد عیب دوستان
مطلبی کن پیش هر که میخوانی گرش

تیغ خوارست بیدل جادهٔ دست جنون
تا ز سر نگذشته نتواند گذشتن از سرش

ز برق بی نیازی خنده‌ها دارد گلستانش
شکست ما تماشا کن بهار از رنگ بیانش

نظر واکرده ترک هوسها اقامت کن
که شمع اینجا بیابان یکسر سعی از گریبانش

نگردد نقش رنگ بهار دست میبازد
چه لازم آشنایان نقش کنند وضع پنهانش

جنون آزادی ز دل رو چه پیراهن چه عریانش
صدا یکدامن افشانده است پیدا و پنهانش

کشاد دل گداز جوهر تدبیر میخواهد
گره با قیمت دکان گهر تابد دندانش

جهان هر چند در چشمت بلا نازی میچیند
تو بیرون ریز چون اشک از فشار دیده مژگانش

ندانم واصل نرم یقین گر میشود انسان
هنوز از لشته میلغزد به صد جا پای ایمانش

چمن زار جراحت بیدل از تیرش همی دارم
که حسرت غنچه می‌بندد به قدر بار پیکانش

جوانی دامن افشانده است پیری هم زند بالش
گذشت از قامت خم گوش آن گه واپس دنبالش

بدوش زندگی چون سایه دارم بار اندوهی
که نتواند چنین برداشتن از خاک حمالش

وداع سایه هستی کجا آنجا چه پیدا شد
نفس گردند در آینه تحقیق تمثالش

نفس شکسته ما دا اشاید رنگ پا دارد / که هر کجا شکست دو دست عنقاد رنگ باش
مزاج ناتوانی عشق چون آتش تنی دارد / که چون خاکستر بنیاد هستی نیست تحاشش

هر کلکی که پرداز ما احوال من بیدل
چو تا رساد بالد تا قیامت ناله از نالش

صبای آب بک شتافان قدم فهمید نه سو پیش / که رنگم می پرد گر میطپد گرد سر کویش
درین باغ اتفاق شبنم گل میکند دایم / نگاهم کاش سامان عرق میکرد بر رویش
نه لعلش بسته ام دل زسیمایم چه می پیچی / دو عالم معنی با یک قربان سر کویش
نه خلوت یا بم فی انجمن صرا منقید دائم / که هر جا سر برآرد شمع در پیشت زانویش
شکسته شیشه رمن تا کجا فریاد بر دارد / تغافل رفت زانجا که ملند از جبین ابرویش
غبار آلود هستی گر همه بر آسمان تازد / چو ماه نو همان پهلو خورد بر دست زانویش
حباب وحشت اشکم که چون بستید وپا گردد / به غلطیدن عرق چه بیرون میبر دوش
غبار آلوده رنگ تمنای دلی دارم / اگر سیر زگل در خاطر افتد میکنم بویش

بوصل از ناتوانی با بهجران میکنم بیدل
ندارم آن قدر جرات که چشمی وا کنم سویش

اشکم قدم آبله فرسا ننهد پیش / با رفتن دل هیچ تقاضا ننهد پیش
آنجا که بود تیغ تو خضر ره تسلیم / آن کیست که چون شمع سراپا ننهد پیش
منفعت اگر چشم عنا سیر توان کرد / زین بیش کسی نعمت الوان ننهد پیش

برون کز خودت از همه دست بیدل
مبنیش مدانش مخواهش مجویش

با هر که روم از خویش سودا و هماغوشش | طوفان کنم از گرد رم بوی صدایش
از کلفت آئینهٔ عشاق حذر کن | بر سنگ شیشه کند افسوس ملالش
سرگشتگی ذرهٔ خورشید عیانست | ای غافل حالم نظری کن به سپاسش
هرچند برون جستن از این باغ محالست | دامن به ولای شکند سعی تماشش
عمری که ز جنبش سر رجسته نخندد | انگذار که پامال کند گردش سالش

بیدل بقفس کرده ام از گلشن امکان
رنگی که بجز از عیانست به بالش

بهار وضع جهان دیدم از سر کارش | برنگ فتنه نوشتم برات گلزارش
باسمان ثمرهٔ سن فسردنی آید | بلند ساختهٔ حیرتست دیوارش
رهائی از کف صیاد عشق ممکن نیست | کمند جای قفس میکشد گرفتارش
بسحر تم که چه مضمون در آستین دارد | نگاه عجز شکست مهر طومارش
چو شمع بلبل این باغ بسکه عجز نواست | شکستن پر رنگست سعی منقارش
ز شیخ مغز حقیقت مجو که همچو حباب | سری ندارد اگر وا کند ز دستارش
بوضع خلق در ایام خلق گوشه گزین | در آب خضر نشسته است گرد رفتارش
ادب ز شرم نگه آب میشود ورنه | شنیده ایم که بی پرده است دیدارش

[illegible]

ره جنون کدهٔ دل گرفته بیدل
بیا چه آبله نتوان نمود هموارش

چه لازم جوهر ذاتی نماید پیکر تیغش
در تجمل کم کیت حباب موش ست ره جتبا
چو گل هر پیکر افسرده ام خون منبع شش
سجون بسملان گون سینه ابرو خیس سر دارد
کسند گرد و از کدامین شوق خون تسلیم آرد
دریش ان میشو سنگر تلاش نا توان را

بس ست از موج خون بیکسیها نان گوهر
کجا پهلو نهد گس بنا شد بستر تیغش
بتیر از آیدم رنگی مگر از نشتر تیغش
سر سودای سنهم یاد قربان سر تیغش
سراغ نقش پای برده ام با جوهر تیغش
مده نو هم سر نبی آرد آخر از سر تیغش

بطبع زندگی بیدل نفس مهلت نمی خواهد
رموز بی نیامی روشن ست از پیکر تیغش

عمرها شد بی نصیب چتم از چشم خویش
زین چمن چندر نگ حیرانی تماشا کرده ام
خواه دریا نقش بندم خواه شبنم گل کنم
نه فلک را یکنفس می بند دامن از نگاه
شوق دیدارم بهر آئینه طوفان کرده ام
غیر موهوم دلیل هرگز آرام نیست

چون نگه با در رکاب جشتم از چشم خویش
همچو شبنم در گداز خجلتم از چشم خویش
رفتنی پیداست در هر صورتم از چشم خویش
تا کجا بار تماشا شیفتم از چشم خویش
عالمی در اردو سراغ خیرتم از چشم خویش
میکشاید ذره راه خلوتم از چشم خویش

امتحان آگهی بیدل سراپایم گداخت

دعوت شغل ما ن
ذوق تخمیر ادبی انجمن ابتام
[illegible]

امی اند کلفت دمیدن تخم نیست — رسوا مشو تبعات فشرو نمای فیض
همت چه ممکن است کشد ننگ انتظار — ترسم زگریه تا نکشی خونبهای فیض
حسن انجمن سواد خط الفت نمی رود — لغزیده است در دل آئینه پای فیض
عمر یست در کمینگه ساز خموشیم — چین کرده است ناله کمند رسای فیض

آغوش صبح میکند اینجا وداع دوست
بیدل بقدر نفس تو خاکست جای فیض

گشتم از بیدست و پائیها بخشکی تر محیط — کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل در محیط
چون لغزلت خون فتی فکر آزادی خیال است — آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط
تخم بیکاری چه می آید بدست مفلسان — نیست تر بنا توانی پیکر لاغر محیط
عالمی را میکشی زیر نگین احتساب — گر شوی بر آبروی خویشتن چون گوهر محیط
قابل تحریر اشکم نیست طومار دگر — صفحه داری شاید از طوفان این ساغر محیط
محرم او کیست گر خویش گردیده باش — حلقه گردابها دارد برون در محیط

دستگاه مستی ارباب معنی باده نیست
بیدل از جشم تر خود میکشد ساغر محیط

هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع — سوختن نیست خیالیکه نهان دارد شمع
رنگ آشفته متاع هوس آرائی ماست — در تماشای که پروانه دکان دارد شمع
سوختن مفت تماشا مژه با باز کنید — که فزودن بکمین خواب گران دارد شمع

صنعت جرأت عبرت نگهان هشیاریست
حلقهٔ چشمی ست که بر ناوک سنان دل شمع

خامشی نیز فنا همت آسوده دلیست
بال در بستن منقار گمان دارد شمع

بی تمیزیست حیا حسن چو تر ساخته
رنگ خود در پر پروانه گمان دارد شمع

خم عشاق قیامتکدهٔ الفت اوست
در کمین ناوک دیگر بکمان دارد شمع

بیدل از سوختنم رنگ سراغش دریاب
کیست پروانه که گویم چه نشان دارد شمع

هرکجا کردم بیاد سجده‌ات ساز رکوع
چون مه نو بر فلک رفتم ز پرواز رکوع

پیچ و تابت جاده یکسر گهر گردنده نیست
سجده انجامست هر جا دیدم آغاز رکوع

گر منافق از تواضع صاحب دین می‌شود
تیغ هم خواهد نمازی شد به پرداز رکوع

پست مسازم خویش کن دند با دامان خاک
بر نمیدارد دماغ سجده ام ناز رکوع

پیکرت خم گردید از فنا غافل مباش
سخت نیرنگست بیدل سجده با ساز رکوع

سوختن یک نغمه است از ساز شمع
پرده نتواند نهفتن راز شمع

مدعای جستجو روشن نشد
پر بلند افتاده است انداز شمع

فکر انجام دگر داریم ما
دیده باشی صورت آغاز شمع

سعی خود را خود تلافی کرده‌ایم
همسر خویش است پا انداز شمع

خامشی هم ترجمان حال ماست

ابنا لمیکه سخن فراغ بی رواجیهاست — چو غنچه بر لب خاموش چیده ایم دماغ

چه کوریست که خفاش طینتان دلیل — بخیر خانهٔ خورشید برده اند چراغ

فضولی تو مقابل پسند یکتائیست — مباد جلوهٔ تحقیق کس بآئینه داغ

گذشته است ز هستی غبار وحشت ما — ز رنگ رفته همان در عدم کنید چراغ

در آور د دل خون گشته جوش زن بیدل — نه باغ درخور جولان آرزوست نه داغ

تا نسیگرد وتب پ نفسها بر طرف — میشود اجزای ما چون موج دریا هر طرف

دل مصفا کرده باید بحسرت ساختن — کس نگردیده ست اینجا با کس دیگر طرف

شش جهت آئینه تمثال خوب زشت را — بیشتر آئینه میگردد بر و شتگر طرف

سایه با هیچکس اندیشه تعظیم نیست — ناتوانی عالمی دارد تکلف بر طرف

عافیتها در جهان بی تمیزی جمع — گر د آدم گشتنت آخر نگاه در طرف

قطرهٔ گوهر کدام افسون خوبی منی خطاست — جمله دریائیم اگر این عقده باشد بر طرف

بیدل از بس شبهت چو شب بها غفلت است — سبزهٔ خوابیده می بالد چو مژگان هر طرف

جا بآئینست که بالد ز گهرشان صدف — بحر در قطرهٔ اینجا شده مهمان صدف

نیست در عالم مطلبی آشنا دلی — دل صفا نیست همان دیدهٔ حیران صدف

ترک مطلب کن و از کلفت این بحر برآ — نیست جز بستن لب چیدن دامان صدف

حابی آمدارد که باشتاب دندان طمع — نسبت دوری می لعل لبران دارد عقیق

لعل یار از بهر شتاقان تبسم پرورست — آب تاریکی مذوق تشنگان دارد عقیق

حرص جا غالب افتد بر جگر دندان فشار — در هجوم تشنگیها امتحان دارد عقیق

اعتبارات جهان بر بی نسق افتاده است — آب تاریکی مذوق تشنگان دارد عقیق

نیست بیدل کاوش ایام بر دل خستگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

گر جنون شد بانی تا ثیر احسانش ز سنگ — شیشه بشکست باید خواب وانش سنگ

بر سر مجنون کلاهی نباشد گو مباش — عبرت دیگر بود همچون نگین دانش سنگ

اعتبار استکه بار دشمنی ها می کشد — سنگ اگر مینا نگردد نیست نقصانش سنگ

سر بر سوای کشنا جا چون نقش نگین — گر همه مجنون من باشد گریبانش سنگ

حسن چون بنشاکت یکقلم رنگست بس — بوالفضولان چند میخواهند پیمانش سنگ

همچو گندم میشکند هر کس که در آن آسیا — انقدر رنگیکه می آید ز دندانش سنگ

شوق من بیدل در این کهسار افتاده
ناله دارم که نیبالد نیستانش ز سنگ

گرم نوید کیست سر دوش شکست رنگ — از خویش میروم بسر دوش شکست رنگ

ای صبح کرد محمل عجزیم چاره نیست — باید نفس کشید بدوش شکست رنگ

مانند شمع نور درین عبرت انجمن — نالیده ایم لیک بدوش شکست رنگ

غیر از خزان چه گرد کند رفتن بهار
شاید پیام سجده‌ی ما با درسد

خجلت بنا رسیده گوش شکست رنگ
حرفی کشیده ایم بگوش شکست رنگ

بیدل کجاست فرصت گامی درین چمن
چون رنگ رفته ایم بدوش شکست رنگ

غیر خاموشی ندارد گفتگوی ما نمک
چاره ما چون زخم بی چاک گریبان نیستند

بی تغافل ایمن از آفات نتوان زیستن
بی تبسم نیست با آن جوشش شیرین لبش

ای خرد خمخانه بازی بجوش آورده

تا کجا بر زخم ما پاشد لب گویا نمک
گر مجنون تا کجا باریخت صحرا نمک

دیده با زست زخم صورت دنیا نمک
ما و دریا یا سیه درکار ست در هر جا نمک

باش تا شور جنون ما کند پیدا نمک

طبع دانا میخورد خون از نشاط غافلان
خنده موجست بیدل بر در دریا نمک

زین باغ گذشتیم باحسان تغافل
گو هر دو جهان تشنه دیدار نمیرد

مغرور مباشید که این یکدو نفس عمر
عمریست که در دور لبست نگاهست

گل بر سر ما ریخت گریبان تغافل
ای جان تغافل شکن شان تغافل

وارسته نگاهیست ز زندان تغافل
یارب نگرد دیده مژگان تغافل

بیدل مژه بگشای که در عالم عبرت
کس سود ندیدست که نقصان تغافل

[illegible] گردیدن ... از رهروان ... [illegible]

[illegible] ... ایمای غیب مطلق یعنی حقیقت احدیت ... منقطع الاشارات ... تعالی ... ذات [illegible]

زخم تیغی ز تو برداشته‌ام همچو هلال	ریشه واری نظری کاشته‌ام همچو هلال
قانعم زین چمنستان به یک برگ گلی	از تبسم لب نان داشته‌ام همچو هلال
تا قیامت سر تسلیم سجده فروشیها کرد	در دم تیغ سری داشته‌ام همچو هلال
ناتوانی چقدر جوهر قدرت دارد	آسمان بر سر هر ذره برداشته‌ام همچو هلال
نشئهٔ عرض تکلف چهرهٔ عجز دنیاست	در بغل آینه بگذاشته‌ام همچو هلال

بیدل از نیستی پایم به رکاب بست نمود
شام را هم سحر انگاشته‌ام همچو هلال

نوبهار آمد به امداد من بیمار گل	تا بجای رنگ گردانم به گرد یار گل
خلوت آن جلوه غیر از حیرتم چیزی نداشت	هر قدر بی‌پرده است آیینه کرد اظهار گل
ای شرر در سنگ تنگ آرزو گرداند اگر	چشم وا کردن نمی‌ارزد بدین مقدار گل
در گلستانی که رنگ بو نمی‌ارزد بهم	عالمی از تنگدستی گشت بط خار گل
در بهارم داغ شد آخر پریدنهای رنگ	ساغر بی باده یعنی بی جمال یار گل
از نفس بسته است محمل فرصت سحر	تا ز شوخی رنگ تا چشمی کند بیدار گل
اینقدر طوفان نوا حسرت دیدار نیست	گر شکست رنگ می بالد به صد منقار گل

نالهٔ ما بی‌خبر از شعله‌ها پرواز ساخت
بیدل اینجا داشت از رنگ آتش هموار گل

بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل	ظلم است به عاشق دیده آراجه تغافل

زمن عمریست میگردد جدا دل — ندانم باکه گردد آشنا دل
زخاکِ ما قدم فهمیده بردار — مبادا شکنی در زیر پا دل
سراپا نالهٔ هیچم چون شمع — طپش چون گرد گوهر عضو ما دل
زاشک آهِ مشتاقان مپرسید — هجوم بسملست از دیده تا دل
درین محفل کسی محتاج کس نیست — همیشه کار دل افتاده با دل
گرفتارم گرفتارم گرفتار — نمیدانم نفس دامست یا دل
مزن ای بی‌خبر لافِ محبت — مبادا آب ریزد از حیا دل
جمالت مقصدِ چشم ست گو چشم — غمت بابِ دلست اما کجا دل
بصورت بیدلیم اما بمعنی — بود چون اشک سرتاپا ما دل

فسردن بیدل از بیدادیم نیست
چه موجِ گوهرم قد زیر پا دل

تا لبت داد نامهٔ من در پر بسمل — پرواز گرفته است شکن در پر بسمل
شبگیر فنایم چقدر وحشت سائی — عمریست که داریم وطن در پر بسمل
در حسرت افتاده‌ام آهنگ شرارم — طرز تو ومن گشت کهن در پر بسمل
ای شوق گرانست طپشهای محبت — سرتا قدم من شکن در پر بسمل
ای ره روانِ منزل تحقیق باید است — باید قدمی چند زدن در پر بسمل

بیدل هوس آرائی پرواز که دارد

محوست غبار تو و من در بسمل

ای جوش بهارت چمن آرای تغافل / چون چشم تو سرتا بقدم جای تغافل

حسرت کدهٔ آوارهٔ امید نگاهیم / از گوشهٔ چشم تو بصحرای تغافل

آن سبزه که در گوشهٔ چشم تو مقیم است / دنباله دوان دشت به پیمای تغافل

از حسن درین بزم امید نگهی نیست / ای آینه خون شو بتماشای تغافل

در کارگه هستی موهوم ندیدیم / نقشی که توان بست بدیبای تغافل

خوبان همه تن شوخی انداز نگاهند
بیدل تو نهٔ محرم ایمای تغافل

گر گشته طاوس بهارت خانهٔ اسباب گل / دستگاه رنگ و بیند همان پیچ و تاب گل

بسکه خوبان از خجالت غرق خجلت دوده اند / در چمن ما شکل اگر آید برون لی سنگ گل

موی چینی گر لبامان شبههٔ می‌برد / شام ما هم میتوان چیدن از مهتاب گل

فیض خاموشی بیاد لب کشش دو نهاند / ای خود غافل تو بین در غنچه دارد آب گل

آفت ایجاد است سامان زندگی هشیار باش / از طراوت خار دارد در رهٔ سیلاب گل

شوخی اظهار آخر با مزاج ما نساخت / آتشی در طبع رنگست و فتد در تاب گل

عمرها شد شوخی طرز خرامی دیده ام
میکند از چشم من بیدل همان سیلاب گل

ای شوخی امت همه جا چون سر ما گل / در راه تو صد رنگ جبین یخته با گل

گلشن چه قدر حیرت دیدار تو دارد
در شیشهٔ نیرنگ شکستست چمن گل

عالم همه یک بست گشا دشره دارد
آهسته تو اینجا بر از حسرت ما گل

سیر چمن بیخودی آرائش رنگست
گر میبری از خویشتن رنگ بیا گل

بیدل سر احرام تماشاے که دارد
آهسته گرفته است بصد دست دعا گل

همچو شمع از خویشتن واندار حسرت برترم
بسکه دامن چیدم از خود زیر پا آمد سرم

واعظ هنگامهٔ این عبرتستا با دم خموش شمع
زخم دل تا چرخ دارد نردبان منبرم

وحشت آفاق اگر گرد سحر خوابیده است
میکند خلقی جنون تا من بیابان میدرم

تا بکی بنیم بچشم بسته داغ سوختن
همچو اخگر گلشن مژگان کند خاکسترم

نیستم اگر مقیم خلوت اندیشه کیست
اینقدر دانم که چون فریاد بیرون درم

هستی من عدم می خندد از بیجا صلے
خاک اگر گرد خشکیها ئی آگه بسرم

هستی طاؤس هم با صد قدح مخمور نیست
ظلمت من نیمدار دچراغان درم

دعوی دل دارم دل نیست در خیط نفس
عمرها شد ناخدای کشتی بی لنگرم

سیر گلشن کیست تا دامان گل گیرد هوس
میکند یا دلنواز گل صد چمن رنگین ترم

کاش بیدل بیش از آهنگ تلاش بیخودی
خجلت پرواز چون ابر از عرق ریزد ترم

بحسرت غنچه ام یعنی بدل تنگی وطن دارم
خیالی در قفس خون میکنم طرح چمن دارم

حیرت آرام و مهلت فرصت یک دم ما | گر بهار رفته رنگی در خیال انشا کنم
ناخنی در پنجهٔ طاقت نمی یابم چو شمع | میزنم آتش بسجود تا مرغ خار پا کنم
هر سر مویم درین دشت دی بپا زرفتهٔ است | ای طبیبان مهلتی تا جمع این اجزا کنم
شوخی امواج آغوش وداع گوهر است | عالمی سازم تهی تا در دل خود جا کنم
کلفت امروز هر چند آنقدر با بیش نیست | لیک کو رنگی که بر گردانم و فردا کنم
بیدماغی اینقدر سامان کس هرگز مباد | خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم
در تخیل ساقی این بزم ساغر چیدهٔ است | تا بکی بنجم برطاوس سیرها کنم

بیدل از گردون نصیب من همان لب بستگیست
گر همه مانند ساحل ساغر از دریا کشم

شب گردش چشمی قدحی داد بجوانم | امروز چو اشک آینهٔ عالم آبم
بی سوختن از شمع دماغی نتوان یافت | سر مشق گدازست برات می نابم
پیمانهٔ عجز رم من موهوم بضاعت | چندانکه بقا صد نتوان دید خوابم
از صفحهٔ من غیر تحیر نتوان خواند | چون آینه سستند غذا هم بکتابم
تا دم زدهام ساز نفس با همه خشک است | آب تنگی باخته بر روی حبابم
واداشت ز فکر عدمم نسخهٔ هستی | آه از غم انکار که نبود در حسابم

واکردن چشم اینقدرم ده دله دارد
بیدل بهین صفر ز دود دست حسابم

بی تکلف چون نگاه ناتوان ناله ام

سطرے اگر ز وضع جہان با نوشته‌ایم / گردانده‌ایم رنگ چلیپا نوشته‌ایم

منشور تاج اگر بسر و گل نہاده‌اند / ما ہم برات آبلہ بر پا نوشته‌ایم

دیگر ز نقش نامۂ اعمال ما مپرس / نظارۂ بلوح تماشا نوشته‌ایم

معنی سواد نامۂ اشک چکیده چیست / غم نامہ ہا بخون تمنا نوشته‌ایم

قاصد چو رنگ دیدنی بیتابی‌ام ندید / معلوم شد کہ نامہ بعنقا نوشته‌ایم

در مکتب نیاز چہ حرف و کدام صوت / چون نامہ سجده‌ایست کہ ہر جا نوشته‌ایم

دستی اگر بلند کند رہزن بس است / تا روز شب شود چہ دعاہا نوشته‌ایم

مشفق خیال نامہ بجائے نمیرسد / ای بیخود آن ہمہ رقمہا نوشته‌ایم

در زندگی مطالعۂ دل غنیمت است / خواہی بخوان کہ جلوۂ ما ما نوشته‌ایم

بیدل مآل سرکشی اعتبار ما
پیش از فنا ز نقش کف پا نوشته‌ایم

بال آزادی فشاندم قفس پیما شدم / خواستم نازبری انشا کنم مینا شدم

عرصۂ آزادی از جوش غبارم تنگ بود / بر سر خود دامنی افشاندم صحرا شدم

شمع سیر انجمن‌ہا در گداز خویش داشت / ہر قدر از سیکیدم گرمسر شد بینا شدم

ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی / رفتم امروز آن قدر از خود کہ سیر فردا شدم

فقرم آخر سر ز جیب بی‌نیازیہا کشید / احتیاجم جوش زد چندانکہ استغنا شدم

گر همه دریا کشیدم ساغر گوهر زدم

سر درین بحر نگشتی نه که دم می آرم — چون حباب از سر خود جامه فرو می آرم

شرم می آیدم از طوف ز شیخ مپرس — عرقی چند با حرام وضو می آرم

عمرها شد چو سحر میدهم از یاس بباد — جیب چاکی که بامید رفو می آرم

تشنه کامی گهر قلزم بیقدری نیست — آبرو تکیه ندارم بسبو می آرم

تحمل شمعم که گل کردن صد رنگ گداز — شیشه در آب نگاهی بنمو می آرم

چه قدر گردن تسلیم وفا باریکست — پیش تیغت سر خود بر سر مو می آرم

چون گل از حاصل این باغ ندارم بیدل
غیر پیراهن رنگی که بتو می آرم

سحر تا سوخت پروازم فسردن کرد پامالم — بزیر آسمان بیضه چون شد شوخی بالم

ز وضع خامشی حسرت دیداری می جوشد — ادب سازم نفس میکاهم و آئینه می بالم

نه پروازم پریشانی نه رفتارم قدم مالی — غبارم در شکست رنگ دارد گردش حالم

برنگ آب میگردم ز شرم خودنمائیها — که سیلابی کند در خانهٔ آئینه تمثالم

چه سازم چون نفس غیر از طپش صورت نمی بندد — چه امکانست آسودن دل افتاده دنبالم

چو گل تا زین چمن رنگی بهم ساغر نخندد — بزیر خاک باید رنگها گرداند یکسالم

خمار وصل خرسندی نسخه شد بی تیاگرم — اسیری عشق بیدردی خیالی ابکی تا عالم

ندارد از توام آگاه پیغام گل میکند بیدل

چو مژگان دست برهم سوده ام تا چشم میمالم

تا بدر روزیدهٔ راحت طلبیدن رفتم	مژه گشتم سر سوی بخمیدن رفتم
چون سحر هفت فلک وسعت قی کرد شوق	تا کجا بالی کیک آه کشیدن رفتم
حیرت از وحشتم آئینه دیدار تو ریخت	اینقدر ناله نگه شد که بدیدن رفتم
یاس حیرت حالِ گهرم می خندد	قطرهٔ داشتم از یاد چکیدن رفتم
نبض هر دم شرر کاغذ آتش زده است	یک مژه راه بصد چشم پریدن رفتم
یاس ستی چو سحر بکید و نفس افزون نیست	تو همان گیر که من هم بدمیدن رفتم

محمل شوق من آسوده نیابی بیدل
اشک راهست اگر من بدویدن رفتم

بهوس چون پر طاوس چه نهادارم	داغ صد رنگ خیالم چقدر پردارم
معنی سوی بیان تیغ خیالم بشگافت	عمرها همچو صدا در گره این تارم
چند چون شمع عرق ریز نمو باید زیست	کاشکی این برق حیا آب کند یکبارم
از تنک مایه گی طاقت اظهارم پرس	اشکم اما نفتاده است بمژگان کارم
عشق تعمیر بنایم بچه آفت کرد	سیل پرورده تر دستی این معمارم
زین ندامت کده چون موج گهر مینازم	آنقدر سودن دستی که کند هموارم
مرکز همت من خانه خورشید عنانست	پستی سایه نگیرد در این دیوارم
نقش پا چشمی اگر باز کند دیدن گرد	نتوان کرد با فسون نگه بیدارم

[illegible]

نیستانی مذوق ناله انشا کرده ام بیدل
زعیدین آستین دست دعا خویش میجویم

مرده ام اما همان خجلت طراز هستیم
تا عرق چون شمع میجوشد ز آغاز هستیم

تخم عجز رنگ سرمایهٔ نشو و نماست
سجده میدانم لب دا ز نیاز هستیم

چون حبابم یکنفس دزدیده آهم در قفس
ای من غافل چه پرنی ساز هستیم

چشمکم همچون شرر دنبالهٔ تکرار است
بر تغافل بستهٔ ابروی ناز هستیم

تنگ ظرف احتیاطم ورنه مانند حباب
بحر میبالد ز آغوش گداز هستیم

گر همه طوفان کیفیتم بی پرده است
عشق در گوشم عدم خواندست راز هستیم

صبح هم در پردهٔ شب زندگانی میکند
بی نفس خم ابتدا است فسانه ساز هستیم

شمعم هر رنگ داغ دگر ایجاد کرد
اینقدر یارب که زمودانیاز هستیم

بیدل از منصوبهٔ عنقائیم غافل مباش
نقد اظهاری ندارم در گداز هستیم

عمرست چون نفس به لب بیدل فسانه ام
از عافیت مپرس که دست آستانه ام

خجلت بعرض جوهر من خنده میکند
موی ز چشم رشته معذور شانه ام

زین بزم همچو شمع کسی انسوختند
دنیاست آتشی که منش در میانه ام

چاکست نامه سحر از گرد انتظار
قاصد اگر درنگ کند من روانه ام

آسوده تر ز آب گهر خاک میشوم
پرواز در کنار فردن بهانه ام

عنقا به بی نشانی من نخورد قسم　　نامی بعالم نشنیدن نشانده ام
لبریزم آن قدر ز تمنای جلوه ام　　کز شرم چون عرق کنم آئینه خانه ام

تا پر فشانده ام قفس آشیان کیست
بیدل بسی چو گل بکمین بهانه ام

یکدم آسایش بصد ابرام پیدا کرده ایم　　سعیها خاک تا آرام پیدا کرده ایم
تیره بختی نیز اینجا دستگاه عجز ماست　　روز اگر گم گشت باز شام پیدا کرده ایم
قطره ئیم با جهد کو جولان کنیم　　از چکیدن تهمت یک گام پیدا کرده ایم
عمر باشد در خیال جلوهٔ او نیست　　بی نگه چشمیکه چون بادام پیدا کرده ایم
بمقصد عشاق نیست سوی هیچون تا بجهد　　یک بیابان جامهٔ احرام پیدا کرده ایم
ای شرر زین بیش بر آئینه فطرت منناز　　ای هوس کسب فنا نام پیدا کرده ایم
خاک امروز گرم آهنگ پرواز فناست　　ای هوس کسب فنا نام پیدا کرده ایم

عالم موهومی اسباب صورت بسته است
آنچه بیدل از خیال خام پیدا کرده ایم

عمریست قیامت کده گردش حالم　　چون آئینه مینای پریزاد خیالم
ای تشنه سراغ اثرم سیر مکو　　در خلوت اندیشه خاکست سفالم
در بزم تو ساز طرب سخت خموشیست　　کو بخت سپندی که شوم ناله نالم
خود بینی شخص آئینه نازمثال است　　بر خود نگهی تا من موهوم ببالم

ساز سحرم قابل آهنگ نفس نیست — شاید نفسی رسد افشاندن حالم
با بخت سیه صرفه از وصل نبردم — در عرض هنر رستن مو بر سر حالم
از هر قره صد چاک جگر نسخه فرد شست — حیرت چقدر نامه گشوده است پر و بالم

بیدل نفسم سحر بیان خم زلفش
آشفته چو آبی که طرف شد بسو المم

کی در قفس دام هوای هوس افتم — چون شعله نیم منکه بهر خار و خس افتم
چو صبح اگر دم زنم از جبات هستی — از شرم شوم آب به فکر نفس افتم
سرتا قدمم نیست بجز قطره اشکی — عالم همه یار است بپای چه کس افتم

طاوس ز نقش پر خود دام بدوش ست
بیدل چه عجب گر ز هنرم در قفس افتم

امشب آن مست ناز میرسدم — رفتن از خویش باز میرسدم
صبح شبنم کمین این چمنم — از نفس هم گداز میرسدم
مو بمویم طپیدن آهنگ ست — فکر آن دلنواز مے رسدم
سوی دنیا نبرده ام دستی — گر کنم پا دراز مے رسدم
گر همین نفی خویش اثبات ست — رنگ نا رفته باز مے رسدم
نیم از چشم آن قدر محروم — مژه داری ساز میرسدم
عمرها رنگ بادیم گرداند — بیخودی هم بباز میرسدم

ملا ز وهم عقبی سخت می سائی نی اہ | با این تهدید اگر محشر برآید از ملک امیدم

نه آهنگ نی ساز عدم نه انجامم نه آغازم | بفهم خویشتن نازم نیایم حیف فهمیدم

چراغ حسرت دیدار خاموشی نمیدانم | سحر ناله بود اما من بهوش نشنیدم

ندانم سایهٔ سرو روان کیستم بیدل
برنگ رفته از خود به بیداری خرامیدم

نفس را بعد ازین در سوختن افسانه میسازم | چراغ روشن از خاکستر پروانه میسازم

ملرزا خار خار سینه چاک طرهٔ نازم | بچشم استخوان تا صبح گرد شانه میسازم

محبت در عدم بی نشانی نسبند غبارم را | همان گرد سر بیگردم پیمانه میسازم

دماغ طاقتی کو ناتوان کامی خود رفتم | سر شکن ناتوانم لغزش مستانه میسازم

عقوبتها گوارا کرده بی پروابی | قفس چندانکه تنگی مینماید دانه میسازم

سر برگشتگی دیده ام وضع غبارت را | برای یک شب خواب بیقدر افسانه میسازم

مبادا بیدل آن کیفیتی که میگویند من باشم
مرا هم روزگاری شد که با ویرانه میسازم

ز چاک سینه آهی مینویسم | کتابم حرف آهی می نویسم

غبار انتظار کیست اشکم | که هر سطری براهی می نویسم

برنگ سایه مشق دیگرم نیست | همان روز سیاهی می نویسم

نیاز آئینه اسرار نازست | شکستم کجکلاهی می نویسم

[illegible]

زدل نقش امیدم جلوه گر نیست — براین آئینه آهی می نویسم

دو عالم نسخهٔ حیرت سواد است — بهر صورت نگاهی می نویسم

چو صبحم صفحهٔ بی نقش ست بیدل

شکست رنگ گاهی می نویسم

عجز طوفان کرد محو الفت امکان شدیم — ریخت قدرت بال و پر تا گردش امکان شدیم

بسکه نقشی که آگاهی بیاد ما شده — ما کنون زین تغافل خانهٔ نسیان شدیم

پیکر ما را چو گردون بی سبب خم کرده اند — در میان کو نبود آدم که ما مژگان شدیم

بی تمیزی شد دا ما را ز پرورد غنا — آخر از آدم شدن محتاج آب و نان شدیم

بیحجاب ننگ تعمیر ان دید عرض نوبها — پیرهن کردیم سامان تن عریان شدیم

بسکه ما را در وداع شعله از هم گداخت — آب گشتیم و روان از دیدهٔ یاران شدیم

پشت دستی هم نشد رنگین از دستهای ما — طبع ما وقتی پشیمان شد که بی دندان شدیم

مشت خاک تیره را آئینه کردن حیرتست — جلوه گر دیدی که ما هم دیدهٔ حیران شدیم

بیدل از ما عالمی با درس معنی آشناست

ما بفهم خود چرا چون حرف خط نادان شدیم

پروانه شوم با پر طاؤس کشایم — از عالم عنقا چه خیالست بر آیم

با موج گهر باخته ام دست گریبان — از دامن خود نیست دل لغزش پایم

با غرقهٔ افسون سعادت نتوان نیست — بر سایهٔ خود بال فشانده ست همایم

از صنعت مشاطگی یاس سپید | گر خون مراد دو جهان بستهٔ حنایم
ذرات جهان جمله سرا در وصا ست | آغوش من آن نیست که چشمی بگشایم
کونین غباریست گر آیینهٔ من سخت | کو عالم دیگر که من از خویش برآیم
جیب نفسی میدهم و میروم از خویش | کس هیچ نفهمد که چه رنگست قبایم
تحقیق ز موهومی سازم چه نماید | تمثال ولی نیست بهیچ آینه جایم
ساقی قدحی چند مشو مانع تکلیف | شاید روم از یاد خود و باز نیایم

بیدل مکن آرام تمنا که درینجا
بر باد دهند چو پر پروانه بپایم

عافیتها در مزاج پرفشان دزدیده ام | چون شرر در جیب از آتشیان دزدیده ام
دم فسردن تا بکی چرخ میآید در زمین آب | در نفس هیچ صبح چندین کاروان دزدیده ام
همچو عمر از وحشت حیرت سراغ من مپرس | روز روشن تا زمی از خود عنان دزدیده ام
یکقلم جنبش کاین ما و من روشن است | منفعلتها که خود را در میان دزدیده ام
چون من تو گر همه بر چرخ بردم داغ دل | جبهه کز سجده آن آشیان دزدیده ام
در کتاب فهم عنقا نیز نتوان یافتن | لفظ آن نامیکه از ننگ نشان دزدیده ام
در گره دارد تغافل چند جنبش کار ما | بسته ام چشم زمین تا آسمان دزدیده ام

بیدل از ناموس اسرار تمنایم مپرس
سینه از آه لب از جنبش فغان دزدیده ام

[illegible]

که ناخن هم ز شوخیش چشم حیران بود در دستم

گاه خود جوهرم گاه جنون خیز دم | انجمن جلوهٔ بوقلمون خودم
تا به ثریا رسید آبلهٔ پای من | اینقدر افسردهٔ همت دون خودم
خلوت آئینه ام موج جنون ناپذیر | اینکه تو ام دیدهٔ نقش برون خودم
گر نبود زندگی هیچ هوس هباست | در خور آب بقا تشنهٔ خون خودم
قطرهٔ این بحر را ظاهر باطن نیست | هم ز برون دمید آنچه درون خودم

در خور ظرف خیال حوصله دارد حباب
بیدل دریاکش جام نگون خودم

می رسد گویند یاران آفتاب صبحدم | صبح کے خواهد دمید امن خوش صبحدم
آسمان گر بی حسد میبود در آتش غیض | دیده ها اخترش شید آتاب صبحدم
این دیار رنگاه وحشت قابل نظاره نیست | عرض گلزار دگر دارد شتاب صبحدم
وحشت ما بر تعلق دامنی افشانده است | کمتر نتوان یافت در بند نقاب صبحدم
فیض هم در خورد استعداد می بخشد اثر | شمع شد داغ از دعای مستجاب صبحدم
آبرنگ مانع فیض عالم افراط نیست | به که جز شبنم نیفشاند سحاب صبحدم

غفلت ایام پیری از سر من وا نشد
سخت دشوارست بیدل ترک خواب صبحدم

نسخهٔ هیچیم از هستی عدم آورده ایم | ما و من خرفیکه سگر دو رقم آورده ایم

الفلک از ضعیفان تیر ازین طرز نخوا / چون تو خورشید را بر پشت خم آورده ایم

صبح ما روشن سواد نسخه آرام نیست / سطر گردی خیال از مشق رم آورده ایم

عمر ها نا محرم جیب تامل باختیم / ما کنون ماه خیالت سرِ هم آورده ایم

سعی واماندگان سر منزل گم گشته / همچو لغزش زیر نقش قدم آورده ایم

اینقدر رقص سپند ما بمقدار نیست / ناله در بار یم اما سر بهم آورده ایم

همت ما چون شرر منت کش اسباب نیست / اینقدر هستی که داریم از عدم آورده ایم

حاصل جمعیت اسباب جز عبرت نبود / مفت ما بیدل که مژگانی بهم آورده ایم

بدل از گرد هستی ها رفتم از خویشتن رفتم / نفس تا خانه آئینه روشن کرده من رفتم

درین گلشن شبی تا رنگ و بوئی جوی دیگر دارد / حبابی آمد اما من بیاد آمدن رفتم

ز بزم وحدت امکان است چون شمع هم برون رفتن / اگر از خویشتن هم رفتم بدو شستن رفتم

تا گاهی نبردم صرفه تدبیر عریانی / ز غفلت چشم پوشیدم بفکر پیرهن رفتم

پر طاؤس ارد محمل پرواز مشتاقان / بیادت هر کجا رفتم بسامان چمن رفتم

تا دا فهم رموز غیب بودن دقتی دارد / عدم شد جیب خط تا بفکر آن دهن رفتم

ببعد ساغر الفت جنون کیفیتست اینجا / لب او تا بحرف آمد ازین خود چون سخن رفتم

چو شمعم مانع وحشت نشد بستید پاها / بلغزشهای اشک آخر ازین هم انجمن رفتم

باستیلی جگر خوردم بنفی خود فرو رفتم / ز معنی چون اثر بردم نه و آمد من رفتم

چو گردون عمرها شد بال وحشت میزنم بیدل

از سر راه خیالش از طپیدنهای دل
تا غباری بود ما بر خود گرانی داشتیم

دست ما محروم ماند آخر ز طوف دامنش
خاک هم بودیم گرد ناتوانی داشتیم

جرأت پرواز هر جا نیست بیدل هم زدیم
در شکست بال فیض آشیانی داشتیم

پر افشانم چو صبح اما گرفتاری قفس دارم
بقدر چاک دل خمیازهٔ شوق قفس دارم

ضعیفی کسوتم از دستگاه من چه میپرسی
پری چون موی اگر پیدا کنم حکم مگس دارم

تظلم پایش رد و رندی من صبر ناکامی
نفس در دیدن یک کوب صد فریاد رس دارم

دل نالانی از اسباب امکان کرده ام حاصل
هوس گو کاروانی ساز کن من یک جرس دارم

نفس تا میکشم زود از پرواز می آید
برنگ بال طاؤس آرزو ها در قفس دارم

بجوم نشاء دردم مپرس از عشرتم بیدل
چو مینا خون ز دل میریزم و عرض نفس دارم

چنین گر گردش چشم تو می آید بجان انجم
بزد گر شرم میزد چون عرق در آسمان انجم

زگردون یا به عشرت طمع دارم ازین غافل
که اینجا هم عنان اشک میباشد روان انجم

شرر چندین سامان کن اگر در خود زنی آتش
نمی آید بکام بینوایان رایگان انجم

تو از غفلت بصد امید وا کرده مژه
بغیر از چشمک دیگر ندارد در دکان انجم

چراغ این شبستان قابل پرتو نمیباشد
نشاند گرم شب تابی مگر در آسمان انجم

مخور بیدل فریب تازگی از محفل امکان

گر من عمریست می جویم همان تیغ دهان انجم

چون غنچه در خیال تو هرگاه رفته‌ایم
محمل بدوش بیخودی آه رفته‌ایم

راه سفر همه گرابروست تا جبین
در ضعف چون هلال بیکماه رفته‌ایم

فرصت رنگ ماست پرافشان نفسی
غافل ز ما مباش که ناگاه رفته‌ایم

بانگ درست قافله بیقرار ما
یک گام ناکشوده بصد راه رفته‌ایم

بیدل چو بیدلی گری نیست ناله را
آزاده ایم گر همه در چاه رفته‌ایم

نور جان در ظلمت آباد بدن گم کرده ایم
آه ازین یوسف که من در پیرهن گم کرده ایم

وحدت از یاد دوئی اندر کثرت بیکسی
در وطن اندیشه غربت وطن گم کرده ایم

گر عدم حائل نباشد زندگی موهوم نیست
عالمی را جز خیال آن دهن گم کرده ایم

موج دریا در کنارم از تک و پوی هوس
آنچه من گم کرده‌ام تا یافتن گم کرده ایم

چون نم اشکی که از مژگان فرو ریزد بخاک
خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده ایم

چون نفس از جستجوی مدعا آگه نیم
اینقدر دانم که چیزی هست و من گم کرده ایم

هیچ جا بیدل سراغ رنگهای رفته نیست
صد نگه چون شمع در هر انجمن گم کرده ایم

اگر دریا نگردد خورده بر عیش کم شبنم
تو هم بر اشک ما وقت نگیر از عالم شبنم

بچشم محو گلزارت نگه شوخی نمی بندد
تحیر میکند پیدا ازین خم خم شبنم

درین گلشن که شخص از شرم بیدا عرق دارد
سحر گل کردن پاکرده آخر محرم شبنم

طلسم حیرتست آئینه دار کسوت هستی ‌ ‌ ‌ مدان جز حلقهٔ چشمی نگین یا عالم شبنم

طربها خاک شد آنجا که دل بی مدعا هستند
درین گلشن همین فرش است بیدل مقدم شبنم

زین گریه اگر باد برد حاصل خاکم ‌ ‌ ‌ چون صبح چکد شبنم خون از دل چاکم

از بسمل شمشیر وفا هیچ مپرسید ‌ ‌ ‌ دارم بنظر ذوق هلاکی که هلاکم

دل شمع خیالیست که تا حشر نمیرد ‌ ‌ ‌ زنهار تکلف مفروزید بخاکم

برنیستیم از خجلت آئینهٔ هستی ‌ ‌ ‌ تمثال کشیدست ته دامن پاکم

بیدل بخیال قرهٔ چشم سیاهی
امروز سیه مست پر از سایهٔ تاکم

قیامت کرد گل در پیرهن بالیدنت نازم ‌ ‌ ‌ جهان شد صبح محشر زیر لب خندیدنت نازم

تغافل در لباس بی تقابی آخر آمد این ‌ ‌ ‌ جهانی را بشور آوردن نشنیدنت نازم

عتاب از چین پیشانی ترحم خرمنست آنجا ‌ ‌ ‌ تبسم کردن تیغ غضب نامیدنت نازم

ز شور قطره جز دریا کسی دیگر نمیداند ‌ ‌ ‌ دلم در دست از من حال دل پرسیدنت نازم

نفس در عرق و جست تا آزادی نمیخواهد ‌ ‌ ‌ بتاعریانی دامنگاه دامن چیدنت نازم

تغافل صد نگه می پرسد احوال من بیدل
مژه نگشوده سوی خاکساران دیدنت نازم

نالهٔ عجز ادای لب خاموش خودم ‌ ‌ ‌ نشئه شوقم دل بی می جوش خودم

یا اسیران وفا آفت دوران چه کند ‌ جوش در نظر بال قفس گوش خود م
نشئهٔ کیفیت از میکدهٔ یکتائی ست ‌ میکشم جرعهٔ دست تو و مدهوش خودم
عضو عضوم چمن آرای پر طاوس است ‌ بخیال تو هر آئینهٔ آغوش خودم
انتظار بوس گردن خوبان تا چند ‌ کاش صبحی بدر از سوی بناگوش خودم
چه خیالست کشم حسرت دیگر چو حیات ‌ منکه از تار نفس آئینهٔ دوش خودم
شمع تصویر من از داغ هم فهمیده است ‌ اینقدر سوختهٔ آتش خاموش خودم

بیدل از فکر غم عیش گذشتن دارد
آسیائی دارم فرصت تمر دوش خودم

بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم ‌ روشن است از دیدهٔ حیران سراغ بسملم
دستگاه رحمتم منت کش اسباب نیست ‌ در بر خونیم لبست بالین فراغ بسملم
جنس دیگر چیست تا ازدون شود تپیدن ‌ تیغ قاتل هم ز خون گرمی داغ بسملم
رنگ دارد عرض تپشی از کار روان بوی گل ‌ میتوان از موج خون فهمید داغ بسملم
بر فشانیها یاس آخر به تسکین میکشید ‌ عافیت سخت است اگر باشد دماغ بسملم

چشم قربانی ندارد احتیاج مرد رنگ
باده بر صاف است بیدل در ایاغ بسملم

ز بسکه حیرت نظارهٔ آئینه برورد شستم ‌ برنگ چشمهٔ آئینه طاقت بر دوشم
زبان طاقت من نیست در نگاه خلعت بین ‌ گلیم سخت سیه لیکن چو سایه بر دوشم

چو آفتاب نیم زیر بار غفلت ازین
سر از اطاعت آزادگی چگونه تابم

چو شمع تا نفره به بزم رسید خاموشم
چو گردباد ز سرگشتگی ست حلقه گوشم

غبار خاطر من سرمه سان شد بیدل
چو رنگ ماند نهان در شکست خویش خروشم

در خور گل کردن فقر است در استغنای من
نیست جز دست تهی صفر غرور آجزای من

شبنم وحشت بکین الفت پر رنگ نیست
چشمکی دارد بر در کسوت مینای من

گاه آه یاس گاهی ناله عریان میشود
غفلت دل از چه کوتاه است بر بالای من

سیر بر کعبه جز آواز گیهایم نخواست
شد هوا گیر از غبار این مکان نهاجای من

دستگاه عبرت اینجا در تعلق هیچ نیست
میگشاید چشم من چون شمع خار پای من

تا قیامت بایدم سرگشته پرواز بود
دام دارد در هوا صیاد بی پروای من

از غبار شیشهٔ ساعت قدح پر میکنم
خشکی این بزم نگذشت در صهبای من

سر کشید مینا اشکم غافل از عزمم مباش
آشیان سجده آرد با استغنای من

فرصت از کف رفت دل کارش نگردد افسون من
کاروان بگذشت من در خواب مردم وای من

میکنم چون صبح از اسباب این وحشت ادا
تهمت ربطی که نتوان بست بر اجزای من

سایه ام بیدل ز نیرنگ غم عیشم مپرس
نیست ممتاز آنقدر روز من از شبهای من

روانی نیست محو جلوه را آب گردیدن
سزد گر از اشک معزز دن نگاه نا خراسیدن

دفتر تجلیات ... بیدریغ ... ذات ... زبان ... نسبت ... ذرات عمری ... ... بیرون ... لطافت ... زیشتی ... مرتعش ... گر ... تنانی ... گاز ران ... ان ... بیکی ... ... جان ... ... رنگ ... ان ... ازمعادن ... ان ... سعادت ...

زمین تن قطعهٔ ما بر قدرت کبریا دیگر است * در بیان عیب دیگر در شهادت دیگر است * از درون حرم تجدید هر نفس ... لطف یکرنگی ... دیگر است * بی نیاز زیبا ابی انحصار جلوه نیست * شاید در تعین دیگر بجلوت دیگر است * جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود * رنگ یاد آینه گر دید صورت دیگر است *

درین دریا که عریانیست یکسر ساز امواجش
حباب ما به پیراهن رسید از چشم پوشیدن

ز خواب عافیت چون موج گوهر نیستم غافل
بهم می آورد مژگان من خویش لرزیدن

ز خود داری بتر کن اگر آرام میخواهی
که چون اشکست اینجا عافیت در بی پر گردیدن

ادب پرورده تسلیم پرستان اصنامم
دل آتشخانه دارم که می باید پرستیدن

تو بر خود جلوه کن شمع یقین حیرتی دارم
ندارد عکس را هر خانه صورت پرستیدن

دران محفل لب لعل ترا تبسم مسکین بیدل
اگر پاس ادب داری نخواهی خاک بوسیدن

چنین گشته حیرت کیستم من
که چون آتش ز سوختن زیستم من

نه شادم نه محزون نه گردون نه خاکم
نه لفظم نه مضمون نه معنیستم من

نوای ندارم نفس میشمارم
اگر ساز عبرت نیم چیستم من

نخندید ای قدردانان فرصت
که یک خنده برخویش بگریستم من

درین غمکده کس مبیراد یارب
بدردی که بیداد دل زیستم من

جهان گو که با ساز هستی بنازد
کمالم همین بس بود نیستم من

باین یک نفس عمر موهوم بیدل
فنا تهمت شخص باقیستم من

آخر از بار تعلقهای اسباب جهان
عبرتی بستیم بر جوش نگاه ناتوان

گرمی در مجمر هنگامه آفاق نیست
آتش این کاروان رفت پیش از کاروان

ای بجا کام نفس از ما نخواهی یافتن
مغز داران حقیقت فارغند از استخوان

هر قدر از خود بر آ دستگاه عبرتی
منظر قدر تو در زوید چندین بیان

جوهر پرواز من پرنی نشان فنا ده است
کاش رنگم در پریدن داشت رخت آشیان

بی رواجیهای شکم احتیاجم داغ کرد
آبرو چندانکه میریزم نمیگردد روان

عیش را انداز عدم فرسا اجزای من
جوش جمعیت بست جانیه شد زر کتان

نیست غیر از احتیاط آگهی شوارم
زیر کوه از بار مژگانم چو چشم پاسبان

عمرها شد بیدل از بیچارگی پرمیزنم
چون نفس در دام یک عالم دل نامهربان

آفت اینجا سباش این سر بر داشتن
میکشد مژگان وصف آرامی یک نظر بر داشتن

چون نگه تا بگذرد مژگان بدیدت گشتید
یک طپش پرواز چندین بال پر بر داشتن

نخل هستی از علائق ریشه محکم کرده است
چون نفس بیساید از یکسو تبر بر داشتن

رنگ از عشرت ندارد نو بهار عقبا
زین چمن باید چو شبنم چشم تر بر داشتن

نیست غیر از ناتوانی باب اقلیم فنا
زخم بسیار است میباید جگر بر داشتن

شش جهت بیدل شکست رنگ سامان عبدست
احتیاجت نیست دیدار دگر بر داشتن

چون ریشه درین باغ بافسون دمیدن
سر بر نگشتی تا نخوری پا می دویدن

هر پاست سری نیست گزیرش ز گریبان
در چاه میفتید ز رفعت طلبیدن

[illegible]

تا هیچکسان فارغ از آرایش یاریم
امثال ندارد سر آیینه خریدن

سررشتهٔ وصلش رگ گشت جهد بردست
کس پیش دورهٔ عمر نگیرد بدویدن

در باغ خیالم که گذشتن ثمر اوست
انکار که من نیز رسیدم برسیدن

ما ساختهٔ نازتر انیست غرورت
می میکشد از رنگ حنا دست کشیدن

طاوس من احرام تماشای که دارد
دل گشت سراپای من از آینه دیدن

زین مزرع خجلت ثمر حاصل خویشم
تمثال چه و تخم چه از شوق دمیدن

پیری نفس جرأت جولان نپسندد
ما را دو سه گام آنسوی بر دخمیدن

بیدل همه معنی نظران پنبه بگوشند
من نیز شنیدم سخنی از نشنیدن

ای نشان جستنی که در من جلوه میخواهد زمن
عالمی برهم زند تا رنگ گرداند زمن

نور غیر از کسوت عریان تنی خورشید نیست
چشم نابیناست خود را گر نپوشاند زمن

در طلب ضبط عنانم صرفهٔ عجز است لیک
ترسم از خود در فتم تا که بگرداند زمن

شهر عشقاست موج جوهر آیینه ام
مژدهٔ آن صیقل که تمثالی بجنباند زمن

چون حباب آیینه چشمی‌ام و آنهم بی نگاه
آه از آن روزی که حیرت دامن افشاند زمن

سایه‌ام آن که دیگر بردار داد رفتار
ناتوانایی دل سرخوش نماند زمن

داغ شد جمعیت از بنیاد این سیل فنا
آنقدر گردی نمی‌باید که بنشاند زمن

تا چو شد سرمه شد خاکستر من این سینه
خامشی را هم محبت ناامید اندز من

ره زمین بیرون ندارد دفتر گردون تار من

تغافل دارد از اسباب امکان اقتدار من
جهانی را بچشم بسته می بیند کنار من

گهرداری سحر از شکست ایمن نمیسازد
بضاعتها دلست و دل نمی آید بکار من

چه سازم تا شوم از آفت نشاین ایمن
چو نخل من شمع خصم افتاده بار من

پریشانی ندارد موج اگر دریا عنان گیرد
گواهی میدهد حالم که بی پرده است حال من

زساز مدعا چون سبحه جز کلفت نمی آید
بجای نغمه یکسر عقده پرورده است تار من

چو اشکم خود فروشیها عرق بگداخت در دیده
نهانها آب شد آخر ز شرم آشکار من

کمینگاه خیالت گر بآن تنگست سامانش
پر طاؤس هم برگشت آخر انتظار من

هلاکم کرده نیست از آن فتراک محرومم
هنوز آیینه زرنگست از خون شکار من

براهت مرده ام اما تپیدن خانهٔ رنگم
تو می آیی من آسوده آتش در کنار من

برنگ ناتوانی محمل افسرده ام بیدل
که از خود میروم بر رنگ نتوانست با من

یار چون جاده بپائی که ندارد رفتن
رفتن از خویش بجائیکه ندارد رفتن

خاک گشتیم هوائی تو نرفت از سر ما
چه کند کس ببلائیکه ندارد رفتن

نگه جولان تو چون شعله فانوس گهر
میرود دل بادائیکه ندارد رفتن

از رقیبان ز یار نگه عجز بیم چو شمع
سجدهٔ ماست بپائیکه ندارد رفتن

نیست گوش گرفته است جها چون شمع
مرو ای یار بجائیکه ندارد رفتن

الفت و درد دل آه مقیم ساخت مرا | دارد این خانه هوائیکه ندارد رفتن

بیدل آن کیست که با سیل خرامش امروز
هیچ دل نیست بنائیکه ندارد رفتن

سرمایهٔ اظهار لقا هیچکسی کن | پرواز من داری بخاطر مگسی کن
افروختنت از سوختنت بیش ندارد | گر رشتهٔ شمعی نتوان گشت خسی کن
تا محو فنا نیست نفس ناله فشان باش | تا قافله آرام پذیرد جرسی کن
هر جا رسد اندیشهٔ او بیگاه حضورست | تا با د چراغی کشی بی نفسی کن
چون شمع نگاهم نفس شعلهٔ خروش است | ای سرمه بجوشش از من یاد رسی کن

بیدل چو نگه رام تعلق نتوان شد
تو اشک فشان دانهٔ حیرت قفسی کن

وارستگی ز حسن دگر میدهد نشان | عالم غبار دامن نازست فشان
بگذار سربلندی اقبال این نشاط | تا ابرو چشم بریزی بنا دوان
همین غرض شکست بدولت نمیرسد | از سایهٔ هما چه برد مهرهٔ استخوان
پرواز بندگی بجائی نمیرسد | ای خاک خاک باش بلندست آسمان
عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا | پروانه در کمین فنا دارد آشیان
هر چند دستگاه بود بیش حرص بیش | از موج بحر تشنه لبی میکشد زبان
خون شو بفقر بار کش دوستان مباش | در حرص احتیاج نفس میشود زیان

یوسفت توان خرید بمژگان گشوده‌ی
آینه باش جلوه متاع ست کاروان

آوارهٔ شراب شعوریم چاره نیست
ای بیخودی قدم زن ما را ببار سان

محمل بدوش اشک از این عبرت انجمن
بیدل چو شمع می بردم چشم خونچکان

صفای دل بچراغ لقا دید بر روشن
نفس بلغزد از آئینه تا شود روشن

کجاست نفس چه اثبات جز خصوص و هم
پری پرست توهمنا کی خود عیب شکن

لباس و هم بریزد بخجلت تعمیر
مباش زنده برنگی که بایدت مردن

بوحدت تو و من او شبهه نتوان یافت
منم منم تو ئی تو ئی نیست تو و نه تو و من

به پنبه زار اگر راه برد و در یاب
که زیر خاک چه مقدار بخیه است کفن

بقسمت ازلی گر دلت شود قانع
بس است لقمه بیدرد سر زبان بدهن

کسی مباد هلاک غرور رعنائی
چو شمع بر سر ملک تیغ میکشد گردن

جنون اگر نه پذیرد بجد مستم بیدل
مگر چو ناله ز زنجیر بندم از آهن

از چرخ بار منت تا کی توان کشیدن
باید بیا که مردم دست از جهان کشیدن

گوهری محالست کم گردد از ریاضت
روی تنک دید آب تیغ از زیان کشیدن

آه از هجوم پیری و از غم ضعیفی
همچون کمان ز خود هم باید کمان کشیدن

ضبط عنان چه مقدار با مقصد آشنا نیست
ما را بما رسانید آخر عنان کشیدن

[illegible]

چند خواهی حیرت بیدار پنهان داشتن	چشم سیر تا درین محفل چو شمع از آتشین

یکقلم شوق ست بیدل کلفت واماندهٔ ام
موج عرض تازه روی اروا از نور جبین

خواه غفلت پیشگی کن خواهی آگاهی گزین	ای عدم فرصت دو روزی هرچه میخواهی گزین
ذرهٔ ما خورشید امکان گرم از خود رفتنیند	یکقدم با هرچه شد شوق همراهی گزین
هرقدر غفلت فزون تر لاف هستی بیشتر	ای طلسم خواب با افسانه کوتاهی گزین
جاه اگر مار رهین شاهی اوج عزت ست	از فقیری باش آگاه و بی از شاهی گزین
در تماشاگاه هستی کور نتوان زیستن	محرم آن جلوه شو یا مرگ ناگاهی گزین

اعتبار اندیشهٔ بیدل ندامت بار کن
شمع بودن نیست آسان لیک جانکاهی گزین

از ناله یاد دلها تا کی رسیده رفتن	زین بیش دمشد حرفی باید شنیده رفتن
همدوش آرزوها دل میرود نفس نیست	در رنگ ریشه دارد تخم از دمیده رفتن
آهنگ بی نشانی زین گلستان فروزست	راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن
ندرد دتا پیری ای بروان اشارت	کز تنگنای هستی باید خمیده رفتن
زین باغ محمل ما بر دو ناتوانی ست	بر نامده تو بند در رنگ پذیره رفتن
رفتار سایه هرگز واماندگی ندارد	در منزل ست گر او آرمیده رفتن
چون شعله آخر اجزا پامال داغ کرده	در زیر پا نشستیم از سر کشیده رفتن

بال فشاند و آه بی گردی تری نیست | با عمانی نخود پرو بار اجرید رفتن

تعجیل طفل خویان ساز خطاست بیدل
لغزش به پیش دارد اشک دویده رفتن

حیا را دستگاه خودپسندی بی طاقت کن | عرق در سعی نزد تعمیر خجالت کن
زمشت خاک غیر از سجده کاری نمی آید | عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن
درینجا سعی اعضا صدف دارد اشک گوهر | تو هم تار دلی را واشگاف و دراز یارت کن
دماغ گلشنت گر هست سیر گلستانی | ز گل قطع نظر همای چشمی را آبادکن
گذشتن از جهان هیچ دارد ننگ استغنا | همینت گر بود معراج همت ترک همت کن
زدستت هرچه آید سعی تدبیر رسا موبمو | دماغ جهد صرف قدر دانی وصحت کن

گر از باغ طمع بیدل ندارد حاصل زحمت
چو شبنم زین چمن با سیر چشمی قناعت کن

گر بابن ماندگی مطلق عنان خواهم شدن | گام اول در رهت سنگ نشان خواهم شدن
اشک مجمع نم تسلی در مزاجم تهمت است | از چکیدن گر فرو مانم روان خواهم شدن
جبهه من در کمین سجده فرسوده است | عالمی را قبله ام گر آستان خواهم شدن
بیدماغی فرصتم سودای استقبال کیست | تا هما آید به پرواز استخوان خواهم شدن
گر کسس اگر چنین با بند رزدان لعنتی | بعد ازین چون مردم یک سر زبان خواهم شدن
باچنین ضعفی که سازش جز شکست رنگ نیست | گر بگردون هم برایم کهکشان خواهم شدن

بسکه از خود رفتنم دشوار می آید بچشم | محرم طرز خرامم در میانگاهم شدن

بیکسم عمریست بیدل خجلت نشو و نما
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

بسکه ناموس تمنا دارد تمکین حال من | هر که بسمل گشت می بندد طپیدن بال من

بیخودی دریا رحیرت میرساند آئینه را | میتوان کردن نگه رفته استقبال من

در دل هر ذره گرد چشم تا بی زده | گر همه آئینه گردی نیست جز تمثال من

جز فنا در هیچ جا امید آرام نیست | آتشم خاکستر افتاده است در دنبال من

گوهرم از معنی آخر دنم غافل مباش | سکته میخوانند در یاکر تجال من

بیتو گل بیدل خمار انفعالم میکشد
شرم یار است آبیار ریشه نهال من

گر قناعت ناتوانی آید آسمان نگین | پشت ناخن تیغ دارد در کف عثمان نگین

ای حیا از خودفروشی شرم باید داشتن | یک نفس فرصت نمی ارزد به بهتان نگین

صحبت ارباب دنیا مفلسان را میگزد | ظاهر است از روی کاغذ نقش دندان نگین

غیر مخموری چه دارد ساغر اقبال جاه | بیکلم خمیازه میبالد ز عنوان نگین

کاش رسوائی هم اینجا در خور همت شود | رشته دارد میکشد نام از گریبان نگین

جوهر اقبال نقد بیرنگ سرمایه نیست | فلس ماهی تا کجا سازد بسامان نگین

اعتبارات جهان بیرنگ است بس | در پر طاوس کن سیر چراغان نگین

[illegible]

شستۀ اقبال ابرا فسردگی دربار نیست
نام هم او سر سنگ آمد ز دامان نگین

تا کجا وسعت کند پیدا اساط اعتبار
ناقصان کو شش چینید دستگاه نگین

با همه شهرت فروشیها شکفتن هیچ نیست
چون جهان ماست در زخم نمایان نگین

بیدل از گل کردن نامش گریبان میدرد
نقش چون تار نظر در چشم حیران نگین

از تب شوق که دارد اینقدر تا استخوان
گر طپیدن چون اشک شمع میشود آب استخوان

آشیان زخم تیغ کیست یارب پیکرم
عمرها شد شمع میخندد بمحراب استخوان

نرم خوبان ابر زندان درشتی راحتست
از برای مغز دارد پرده خواب استخوان

این سگان از قعر دریا هم بر آن وسم آورند
گر همه چون گوهر اندازی بگرداب استخوان

در مقام کار زد هار حمیت بسمل کیست
ای هما کم نیست در یک عالم اسباب استخوان

آسمان یکجا نگان را قابل سختی ندید
جز بدست آشنا الفت قصاب استخوان

صبح تا دم میزند بیدل هجوم شبنمست
گر نفس بر لب رسانم میشود آب استخوان

دست جرأت دیدم آخر منتم در آستین
همچو شمع کشته خوابانده علم در آستین

بسکه چون شمعم تنگ سرمایۀ این انجمن
یک کلهم هم در گریبانست هم در آستین

پیر گشتی غافل از قطع تعلقها مباش
صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین

بی قناعت کیسۀ حرص ابد پر شدن
تا بکی چون ما ربیگردی شکم در آستین

باہمہ الفت چو موج پہلو یکدیگر تہی ست
عالمی زین بحر جوشیدہ آرم در آستین

دعوی کاذب گواہ از خویش پیدا میکند
چون زبان شانہ بر زرہ گو دارد قسم در آستین

شوق بیتابیم مارا رہبری در کار نیست
اشک جا سر گشتہ دارد قدم در آستین

سرکشی در تنگدستیہا مدارا میشود
سودن انگشتہا راسر ہم در آستین

بسکہ بیدل عام شد افلاس در ایام ما
نقش ناخن ہم نمی بندد درم در آستین

باین حیرت اگر باشد خروش ناگزیر من
بقدر جوہر آئینہ میبالد صفیر من

بچندین جا ہنجیے موی سفید گردہ ام حاصل
تو آن فہمیدہ ئی کو بکن از جوی شیر من

اثر از زخم نخچیرم دو بالا میزند ساغر
برنگ آید آب شاید پیکانہای تیر من

ازین مشت غبار آرایش دیگر نمی آید
مزاج چینی ام موی گردارد ضمیر من

باین آثار موہو تیزی گرکنم حاصل
بچشم کیست مژگان زند چشم حقیر من

الم پرورد یاسم میرسن از سنگ وفا موم
گذار از خویش بیباشد چو شک طفل شیر من

بکنج بیخودی بیدل دماغ اتفاقی کو
کہ شوری از رہ افسانہ گیرد گوشہ گیر من

ہمہ نو میباید اسشبم از آسمان ابرو
قدح کج کردہ می یداشتا رہاست آن ابرو

نہ گلشن نرگسی دارد نہ دریا موج می آرد
بعالم فتنہ می آرد ہمان چشم ہمان ابرو

دم تیغ تغافل تا کجا خواہند کرد
ہنوزم گردش چشم میخواہد چسان ابرو

[illegible]

خط پشت لب است هر جا برات نازکی از و | عرق واشوید از لوح جبین نوخطان ابرو
بیاد چین ابروی تو دریا هم زانو خوش | شکسته میکند بر دوش چندین کاروان ابرو
اشارت محو حیرت کن که در بزم تماشایش | برنگ باده نور چشم میگردد نهان ابرو
بذوق سجده ات جانیاز کرده اند انشا | بجای سبزه میروید زخاک آستان ابرو
عروج پستی آرامیم غرور عجز بنیادیم | نیاید از کجیهایم بچشم راستان ابرو

بوضع سرکشی لطف تواضع دیده ام بیدل
بچشم مصلحت تیغم بعرض امتحان ابرو

دل آب گشت نیست امید نگاه ازو | آئینه شکست تغافل کلاه ازو
ای سایه داغ مهرستان نیرود | ما هم نشسته ایم بروز سیاه ازو
مشکل که این دو شیوه ز مرکز جدا شود | یعنی خجالت از من و عفو گناه ازو
خاکستر سپند و فا طرفه گوشه است | افسوس ناله که بجوید پناه ازو
یا رب علاج سوخته جانان نمیکند | داغ کلف زپنبه گرفته ست ماه ازو
گرد نفس چو صبح بشبنم نشاندنی ست | غیر از عرق مخواه باین شستگاه ازو
آرایش زبان اگر این خجلت آورد | خاکی توان شدن که بروید گیاه ازو
شوقت مرا زهر دو جهان بی نیاز کرد | چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

شایان اشک دیده بیدل چو تهمت است
شرم تو میکند عرق گاه گاه ازو

۲۳۵

ای بیخبر بدرد دل ما رسیده رو — شور سپند محفل حسرت شنیده رو

ما از در امید وصالت نمیرویم — گو دل بحیرت آب شود خون دیده رو

زین گرد تهمتی که نفس نام کرده اند — چون صبح یکدمی که نداری کشیده رو

عالم تمام سجدهٔ تسلیم بیخودی ست — هر سو روی بسجدهٔ اشک چکیده رو

تا چند هرزه از در هر کوچه تاختن — یک قطره خون شو ز گلوی بریده رو

تسلیم خضر مقصد موهوم ما بس ست — چون سر بخاک نه دشوار سیده رو

گلچینی بهار طرب بی تعلقی ست — چون گرد باد دامن از بید چیده رو

ای بیخبر ز قامت پیری چه شکوه ست — عمریست با رسیدی اکنون خمیده رو

آخر زین یا نکده نومید رفتن ست — خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو

پیغام حسرت من بیدل رسانده نیست — چون خامه خط عجز نه سینه کشیده رو

نقاش تا کشد اثر ناتوان او — بندد قلم ز سایهٔ موی میان او

زخم ست بر دلی که در آشوبگاه عشق — مهتاب پنبه نکشد از کتان او

عمر شرار فرصت گل ار اندکیست — از هم گذشته گیر بهار خزان او

ما را سر از کعبهٔ تسلیم داده اند — یعنی بنقش جبهه کم ست آستان او

هر سازی از ترانهٔ خود میدهد خبر — وهم ست اگر زمن شنود داستان او

تمثال نیست غیر غبار خیال شخص — خلقی ست خود فروشی کند دکان او

[illegible]

تحقیق ظاهرست که در گلشن یقین | دل بستن ست بر رخ غیر آستان او

بیدل سراغ عالم عنقا تحیرست
آن نیست بی نشان که تو یابی نشان او

بسکه یاد قامت بر باد داد اجزای سرو | ناله قمری شد آخر قد کشید تنها سرو
شعله در گردش خاکستری افتاده است | نیست غیر از بال قمری پنبه مینای سرو
بر نمیدارد نهفتن جوهر آزادگی | دامن چیده پوشیده ست سرتاپای سرو
بسکه موزونان ز شرم قامتت گشتند آب | صورت فواره باید ریخت از اجزای سرو
باغبانان قید آزادان نمیدانستند حیف | ناله بایستی درین گلشن نشاندن جای سرو
اینقدر رعنا نمیبالد نهال انجمن | سایه کی یارب فتاده است بر بالای سرو
پیکر آزادی ما بار تحمل تهمت ست | یکقلم دست تهی میبرسید از اعضای سرو
خاک بر سر کرد عشق یاد در گل ماند حسن | گر بهار این رنگ دارد وای قمری وای سرو

پای در زنجیر دوش گفتگو آزاده‌ایم
بیدل این مصرع تکلف نیست جز انشای سرو

کو عبرت آگهی که به تحقیق راه او | چون شد ز چشم آبله پای نگاه او
چندانکه میشود نظر همت بلند | دار عروج آئینه باز نگاه او
نقش قدم نگشته میسر نمی شود | آئینه دارئ سر تسلیم راه او
محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق | گردون در آستین بود دستگاه او

بر سرکشان چراغ فروشیم بار عجز — ما را شکسته اند بیاد کلاه او
مگذار تا بیاد تمناش خون کند — دل قابل فناست مپرس از گناه او
شمع که محو انجمن انتظار تست — آئینه بر سر مژه بنود نگاه او
در وادئیکه شرم نقابی کشوده اند — بر چشم نقش مژه پوشد گناه او

ولہ

گر از موج گهر نشنیدهٔ رمز خروش او — بیا صوت تبسم بشنو از لعل خموش او
خروشی میکند طوفان آرزو اما چه از نادان — جهان خمخانهٔ دارد که این رنگست جوش او
غرور خود سری را جادهٔ دیگر نمی باشد — مگر گرد خیال خاک گشتن عیب پوش او
درین صحرا گر بیدل چه سازم نالهٔ را — که بار هر که سنگین گشت می افتد بدوش او

زبان بوی گل جز غنچه بیدل کس نمی فهمد
فغان یارکی دارم اگر افتد بگوش او

طبعی که محو شد از نوش خند او — چون نی شکر کشید سر از بند بند او
آنجا که برق جلوهٔ او عرض ناز داشت — آئینه بود جوهر مجمر سپند او
هر چند زخم چشم دوئی را علاج نیست — باری سپند باش بر این گزند او
بیخوابی فسانهٔ طوبی که میکند — ماییم سایهٔ مژه های بلند او

بیدل مباش ایمن از آفات روزگار
چون مار خفته در بن دندان گزند او

کجائی ای جنون ویرانه ات کو | خس خارم آتش خانه ات کو
تو شمع بی نیازی پا برافروز | مگو خاکستری پروانه ات کو
حجاب آشنائی وهم خویش است | ز خود گر بگذری بیگانه ات کو
بساط وهم واچیدن ندارد | تو خود افسانهٔ افسانه ات کو
کمان بیضهٔ آفاقی اما | برون از خود سراغ خانه ات کو
ندارد این قفس سامان دیگر | گرفتم دام از دل دانه ات کو

سرت بیدل هوا افسرده راهست
دماغ کعبه و بتخانه ات کو

گریبان فرصت نفس چیده گان ستگاه | چون سحر با شکستن میرسد پیش از کلاه
گرد تار محفل امکان طلسم حیرت است | تا قره خط میکشد این صفحه میگردد سیاه
صافی سینه میشود بی پرده تا دم میزنیم | در دل ما چون حباب آئینه پرورد ست آه
چون نگه در دیدهٔ حیران ما مژگان کم است | جوهر آئینه در دیوار حل کرده ست گاه
بی تماشا نیست حیرتخانهٔ ناز و نیاز | عشق اینجا آه آهی ارد آنجا واه واه
صاحب دل کیست حیرانم درین غفلت سرا | آینه یک گل زمین است جهانی خانه خواه
طالب وصلیم ما را با تسلی کار نیست | ناله گر از پا نشیند اشک می افتد براه
بی گداز هستی صورت نه بندد آگهی | شمع این محفل سراپا سرمه است از یک نگاه

زیر گردون هرزه شغل محو باید زیستن

چو دیوار افتاد صحراست خانه

بسکه ما را بآن لقاست نگاه | عالمی را بچشم ماست نگاه

بزم ما بسکه محو جلوهٔ اوست | شیشه گر بشکنی صداست نگاه

کثرت جلوه مفت دیدنها | گر کند احولی بجاست نگاه

همه آفاق نرگستان است | چشم کو باز شو کجاست نگاه

بی تمیزست تیرها دارد | کور را مسح با عصاست نگاه

قره دستی بلند خواهد کرد | چشم وا میکنم دعاست نگاه

بیدل از جلوه قانعم بخیال
چه توان کرد نارساست نگاه

بوی وصلت هست در رنگ بهار آئینه | میگدازم دل که گردم آبیار آئینه

غفلت دل پردهٔ ساز تعلقهای اوست | جلوه خوابیده است اکسیر در غبار آئینه

دهر اگر زین رنگ پرداز دلم با چشم تنگ | میچکد تمثال چون اشک از فشار آئینه

عرصهٔ جولان آگاهی ندارد دیگر بخیر | هم بروی خویش میتازد سوار آئینه

بیخودی ساغر کش کیفیت دیدار کیست | در شکست رنگ می بینم بهار آئینه

بی تو چون چراغ هر نگه در دیده ام گشته نهان | آخر از ما نیز گل کرد انتظار آئینه

در مراد آب رنگ از ربا تحیر میزند | بر کف دست حنفی اعتبار آئینه

انتظاری نیست بیدل دولت دیدار وصل

حیرتم تا چند پرداز کنار آینه

دور از بساط وصل توایم دیده — چون شمع گشته داغ نگاه رمیده

باز آ که از نگه نبود رستن از هنوز — نه جرعه شیشه رنگ پریده

بر گریه ام نظر کن از حسرتم مپرس — عرض گداز صد نگه ست آب دیده

هر چند خاک من چو سحر باد برده است — دارم هنوز رنگ گریبان دریده

صد صبح ازین بساط پرافشان هم رفت — منهم گرفته ام پی رنگ پریده

بیابادم ز خجلت اعمال رستن — نومید بر در سنگی آئینه دیده

شد نوبهار بال فشاندیم گرد دل — در سایهٔ گلی به نسیم وزیده

ما حسرت انتخاب حبابیم ازین محیط — کنج دلی که یک نفسی آرمیده

در دعبت از دل بیدعای من — نومید تا بجون دو عالم طپیده

بیدل حضور خاتم ملک جبهت بس است
پیشانی شکسته دو جوش طپیده

گر همه نفتی چو ماه از چرخ برتر سجده — تا ز پیشانی اثر داری بران در سجده

دام تکلیف نیاز ست هر جا هر قسمت — یعنی از دیر و حرم باکوی دلبر سجده

تا نگردد جبهه فرش آستان نیستی — چون نماز غافلان سیلی خور هر سجده

ناله دارد سرکشی کن از طلسم خود برآ — ای نمازت سنگ غفلت بر کمر سجده

جرأت پرواز خاکی را بگر دنشد شکسته — در رضا هرگه ببیکشی سر در ته هر سجده

بسی کو فتنا گرم گردم آهن سردی

گر یک مژه چون چشم فراهم شده باشی — شیرازهٔ اجزای دو عالم شده باشی

ناصح سخن ساخته است بر نمکین ست — زخم ست بزخمیکه تو مرهم شده باشی

تا بار خری چند نه بندد نه برد دشت — آدم نشوی گر همه آدم شده باشی

بی جبههٔ تسلیم تواضع دم تیغ ست — حیف ست نگین نا شده خاتم شده باشی

عاجز نفسان قافله سر منزل اند — گو نا الگر فتم جرس هم شده باشی

عمریست که آب رخ ما طرف طلبهاست — ای جبههٔ همت چقدر نم شده باشی

هوشدار که اجزای هوا نیست تماشا — گو یکدو نفس صورت شبنم شده باشی

هلو نگه تحقیق ز تمثال شراب ست — آئینه درینجا تو چه محرم شده باشی

بیدل مگذر چون مه نو از خط تسلیم — بر چرخ اگر یکسر مو خم شده باشی

ای نم اشک هوس مائل مژگان نشوی — سیل خیز ست خدا نهمه عریان نشوی

چه بهار و چه خزان نقش گل حیرت تست — جلوه محو ست گر آئینه نمایان نشوی

هر قدر رشتهٔ این راه تامل دارد — بگشای گره آبله دندان نشوی

آفت رنگ حنا سوده دست تو بیاست — خون عاشق که تهی نیست پشیمان نشوی

کشتنی نه فلک اینجا به نمی طوفانیست — ناتوانی طرف اشک یتیمان نشوی

دشت از کف ندهی کو دهر فسردن قفس ست — ای نگه سعی کمی نیست که مژگان نشوی

ادب دو دنیا بس بود دار اثبت * یا بس جبین پاسی دو درو درست *
پایان بس بر بیاز در دو زد * با آتش سکر دو ان برن بیا شتی کرد رازت *
کوا فیشتر از فنا ندر دو بساز * نتایج کرد از بس ندم منبر ماند *
چه پروانه بال بهم بر سر رفتند *

از ان شمع نم ذوق پروانگی * برسم بیان گردید دیوانگی *
برقص آمد و بر یقین و الم شد * بر آتش سراپای او باد شد *
جگر خسته در سایهٔ آتش چون داشت * دمان زانکه سر ان *

درین گلزار آخر از فسون فرصت تمنی | فسردیم و نه بستیم آشنائی در دل سنگی

نه طبع ما درشتی برد یاد رفتگان بیدل
خرام ناله ها بگذشت در کهسار تنگی

نبری گمان که معنی تو بجز رسیده باشی | تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی
بهوای خود سر ما ز دو ذره گر چون شمع | سر پا ز تو بالد ته پا رسیده باشی
نه تری نمی نه زبدی طبیعه نه جوشی | نجم سپهر تا که سرمه نارسیده باشی
نگه جهان رمی تو قدمی ز خود برون آ | که ز خویش تو گذشتی همه جا رسیده باشی
سر کار ذره ما مهر حساب تیغ دو رست | بتو کی رسیم هر چند تو بما رسیده باشی
ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن | چمن گذشته باشد ز تو تا رسیده باشی
نه شکست رنگ هستی اثر تو بیدل این بس | که بگوش امتیازی چو صدا رسیده باشی

رباعیات

گردون در خاک نشاند ما را | مشکل که ز وحشت برآند ما را
ماشوخی مصرع روان نفهمیم | مرد آنکس که شکسته خواند ما را

وله

فریاد که جهل بود فهمیدن ما | کور مبادا داشت شوخی دیدن ما
منظر گشتن اگر در رنگ انگیخت | زنگار شد آئینه تراشیدن ما

ولہ

حرف اینجا بود می شنیدم اینجا | آئینہ پیش می نمودم اینجا
چون گردون سر از من بیرون نیست | جائی برسیدیم نبودیم آنجا

ولہ

گر عافیت است در شکست است اینجا | از ساغر اعمال نو است اینجا
دستگیری کسی را دستت گیرد | مزد همہ دست بدست است اینجا

ولہ

امروز کلید نوبهار است حیا | صد قطرہ موج گل بهار است حیا
از رنگ فنا بوی تجلی دریاب | یعنی کہ دعای وصل یار است حیا

ولہ

واماند دل سنگ نشان کرد مرا | گرد دنبالہ کاروان کرد مرا
همدوش رفیقان بگذشتیم از خویش | بار نفسی چند گران کرد مرا

ولہ

آسانی وضع مشکلی را دریاب | در خون طپیدہ بسملی را دریاب
ای محو تماشا کدہ عجز و غرور | دل بسیار است بیدلی را دریاب

ولہ

یکچند پی زینت پیکر گشتیم در عهد شباب | یکچند پی دانش دفتر گشتیم از روی حساب

آثار ظهور ریک قلم بی اثر ست | مغرور نفس مشو اقامت سفر ست
زین میکده ما و خجلت ظرف حباب | تا حوصله جمع میکنی شیشه پر ست

ولہ

ای معنی تو منزه از همه صورت | وی گشته ز صورت مصور صورت
غیر از تو محالست محالست محال | معنی در معنی صورت در صورت

ولہ

امشب که دل از فرصت گله داشت | مظلوم ز کوشش دو جهان جوش صدا داشت
تا چشم بهم زدیم اشکی گل کرد | دست مژه بودن چه قدر آبله داشت

ولہ

هر چند نفس غبار دامن گیر ست | بالفت دام هوا تسخیر ست
آزادی ما رنگ تعلق نگرفت | تصویر ز ناله تصویر ست

ولہ

گر طبع نه از اهل ادب هم میداشت | میدان یقین کی سر گشتگی کم میداشت
گر سجده بهیچکس نمی کرد ابا | گر شیطان با آدم صحبت میداشت

ولہ

دردی که نچشیدیم که دوای تو نداشت | آهی نکشیدیم که هوای تو نداشت
اشکی نفشاندم که براد تو نبود | رنگی نشکستم که صدای تو نداشت

ولہ

صبح پیری شمع اجل اشامی ست | آنجا ہوس طرب خانہ حامی ست
موگشت سفید فکر جمعیت چند | بر دوش شگوفہ جامۂ احرامی ست

ولہ

این باغ کہ گلہای بہارش خودروست | یارب چہ بلا عالم اندوہ نموست
چون غنچہ زبس ہجوم فکرست اینجا | صد پیشانی شکستہ یک زانوست

ولہ

اندیشہ بخل از یقین مہجورست | با خلق حسد فیض معانی دورست
برخویش ستم مدار ای غافل | چشم واکن کہ تنگی چشم نورست

ولہ

ای آنکہ ترا تفحص حال پرست | غافل مشو از جہان کہ تمثال پرست
گرد عدم ست موج دریای وجود | این شیشہ ز رنگم ملقلم بال پرست

ولہ

ہر چند کہ اندیشہ حباب امکانی نیست | در صید مراد کرد امکانی نیست
از دیدۂ انتظار غافل نشوی | خمیازۂ دام ہیچ ارزانی نیست

ولہ

ہر نور کہ از ماہ برورق وابستہ است | سامان سازت بطبق وابستہ است

راحت آبادست کم در دم ... نفس نارسیده اند * بسمل ... معانی محو ... نیست * ... زبان از شوخی اظهار ... نفس * صافی آئینہ ... اندوده نیست * ... سخن دیدیم ... پاس ناموس ... مفهوم ... روشن ست * ... نفس فرسوده نیست * قطعه

... بیهوده نیست * ... آسوده نیست ...

از چرخ چکید بیاے نور شیدا
این جبهه چه مقدار عرق وا بسته است

ولہ

هر چند خرد بضعف خود بر دست
در محفل انس عشق سر دست
نقاش بزور کلک خود مینا زد
گر دامن او کشند در ستم مرد ست

ولہ

یک عمر غبار شوق طوفانها ریخت
سودا ز سر سو ر بیابان ها ریخت
آخر ز دل شکسته خفتیم بخاک
این آبله آب رخ جولانها ریخت

ولہ

جز ضبط نفس سیر باغ ما نیست
جز حیرت ازین چمن گلی پیدا نیست
آئینهٔ ما ز عرض جوهر پاک اند
این کوچه انتظار نقش پا نیست

ولہ

گر اینه نظر کنے قبا و دلق ست
در کوه تنگانی از دستم خلق ست
حق محسوس ست لیک تمیز نتوانم
هر گاه که تعلق نمودی خلق ست

ولہ

هر رهرو همت بے چند گمانست
باز خود از این بیابان نگذاشت
بیدل تو بجا که نا امیدی ما ندی
ای نقش قدم بر که خواهد برداشت

ولہ

ای صورت امید بہ این فرصت — کاری کن مگذار قیاس فرصت
در پردهٔ خاک عمر ما خواهی بود — دستیز کبودی الماس فرصت

وله

تا زندگیست عیش ہم اندیش ست — تا مال بود طپش بجا خویش ست
بے قطع نفس منزل آسایش کو — تا رہ باقیست رفتنی در پیش ست

وله

امشب کہ ز محفل ظہورت گذریست — سر خود کن گر از فروغت نظریست
ہر عضو تو عالم خیالے دارد — سر تا قدم شمع گریبان سریست

وله

با صفحهٔ ما کہ رد جنون ریختہ است — ہر نقش کہ از پردہ برون ریختہ است
حیران تفاوت صد بسمل کیست — آئینہ ہزار رنگ خون ریختہ است

وله

عالم ہمہ یک جلوهٔ ذات احد است — آنجا نہ ہیولا نہ صورت عدد است
کثرت آثار چشم واکردن ماست — این صفر [illegible]

وله

حق کہ با ماست چون چراغ دوریست — گوہم صحبت چہ آشنا نز[illegible]
چون پرتو خورشید کہ میرسی بخاک — دوریم از و بسکہ بما نزدیک

بیدل چقدر شور غفلت ثمرست
دورم زکسیکه دائم اودر نظرست
خون کرد دل از خیال پرداخته ام
آئینه لقیین که وصل شال درست

ولہ

سرتا بسر این بزم بہار نگی ست
از دل تا بدیده بیقرار نگی ست
چون شمع اگر ذوق تماشایت بود
در رنگ پریده ہم غبار نگی ست

ولہ

نقد طرب طبع غناکیش لب ست
خورشید متاع خانہ خویش لب ست
دل روشن کن کہ رنگ اسباب آرا
اجناس تمیز کن کہ کم و بیش لب ست

ولہ

بیدل نفست ہنوز بجنش باقیست
در رنگ ہوس کمین روش باقیست
تازان ہمہ رخت بمنزل بردند
مارا مددی چند بلغزش باقیست

ولہ

بودیم نہ با دین نہ بدنیا محتاج
نہ با مروز نہ فردا محتاج
موجی گرے زبحر مطلق جوشید
چندانکہ بخویش کرد مارا محتاج

ولہ

زین عیش کہ با حیا تو پیوند دصبح
خود را وا کن کہ قطرہ بازمی بندد صبح
آغوش وداع نفس فرصت دارد
مارا معذور دانکہ بارمی بندد صبح

قطعه

[illegible]

بتسم لب زرنغ اگر شد آوری * [illegible]

ولہ

ای کردہ بافسون ہستی گستاخ | تا کے زہوس تیدن شاخ بشاخ
در پای تو از گرد نفس زنجیر ست | سیرت باید ز جرات گام فراخ

ولہ

ہستی کہ ز خاک کعبہ سامانش | زیر چرخ گذشتہ است غرور شانش
در تعظیمش ملک جبامی انگیخت | آدم کردہ است اینقدر شیطانش

ولہ

دیدار گلی نیست کہ چیدن رسدش | صورت صبحی نے کہ دمیدن رسدش
ایمان باید بغیب آورد اخلاص | چیزی نشنیدہ کہ بدیدن رسدش

ولہ

ای صفر جو و غبار تشویش مباش | عالم ہمہ بروج اندیشہ مباد
گر سر موست آدمیت کافیست | چون حرص سر تا بقدم ریش مباد

ولہ

بیدل تا کی ز جبل دیرین لنگر | کشتی طوفان اسیر تسکین لنگر
شد عمر ہنوز پر فشان ہوسے | رقص بسمل کہ دید با این لنگر

ولہ

تو بیکہ بد کرداران باشند ہنوز | جمعے کہ کنند حیران باشند ہنوز

[illegible]

کنون لبان ز ادب جواب این فرصت
سخن * کہ کرد علاج بیان
وصف خامشی ست خوش *
عرض ہر چہ سخن ست بیہنگی *
افادہ سادہ ہر جا خاموشی ست
انفعال گفتگو بیناد *

وان فرقہ کہ با وجود سازند بعجز | یعنی کہ چو آنجاک یکسان باشند معذور

ولہ

طفلی کہ بساط بازی مے آراست دامن افشاند | وانگاہ جوانی کہ و داعش پیدا گل کرد نماند
اکنون کہ پیری نفس شماری دارد دیگر چہ علاج | زین نسخہ ہم آخر ورقی چند بجا باید گرداند

ولہ

ای خوش تر دم نشار جاست | مشکل کہ توان بروز دل برخاست
آخر تو ہمانیکہ دم طفلی ہم | بے جنبش گہوارہ نبود آرست

ولہ

اے حسرت محض ناچیز از دوست | جہل غفلت شعور تمیز از دوست
رحمت کدہ خیال نتوان بودن | از ہر کہ بود فنا نیز از دوست

ولہ

ای رفتہ غبار ہمت از دل بیرقص | گہ در خلوتگاہ در محفل میرقص
یعنی چون شمع گر ز خود بیخبرے | آتش بفرق پای در گل میرقص

ولہ

افراط حقیقت ست عیان تفریط | این جملہ مرکب ست اینہمہ قبض بسیط
کم ظرفی ما وصل ترا مانع نیست | گر قطرہ بود قطرہ محیط ست محیط

ولہ

رباعیات

ولہ

۲۵۷

رفتی چو می از ساغر دیگر نه نشستے
عالم همه خمیازهٔ تحقیق صداعست
تا رستی از جادهٔ قسمت بدر آمد
ای اشک دمی بر مژهٔ تر نه نشستے
آه از تو درین مجلس اگر بر نه نشستے
بودی خط تحقیق بسطر نه نشستے

بیدل همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل
بر خاک نشستے و بران در نه نشستے

خاتمة الطبع

پس از حمد باقی خامه بحمد خدای یگانه و نعت سرور عالم نگینه
وران همی آشنا پوشیده میاد که درین زمان اشرف امیان کتاب رت
سمات دیوان بیدل مع نکات کرسابق حسب فرمائش
تاجران بخارا النقل از نسخه آمده بخارا الکمال اهتمام بطبع
درآمده بود و جمله فروخت شده بار دیگر بخیال ان شد
و خواهش خریداران بخیان باقی بنابران
بار چهارم در مطبع منشی نولکشور صاحب
بمقام کانپور ماه اگست سنه ۱۹۲۳ع
بحسن و خوبی
طبع شد

ولہ
ای ذات تو ازین فرع اندیشه بر
بیرون ز طلسم الفت ریشه بر
افسردگی لفظ به معنی نپسندد
در شیشه چو رنگ باده از شیشه بر

ولہ
ای آینۂ قدرت و ذات یکتا
آن جوهر ایجاد صفات و اسما
در غیب احدیت و در شهادت احمد
اینست رموز خواجهٔ هر دو سرا

ولہ
ای واقف کمالات تو یاران صفا
[illegible]
[illegible]
ای گرد ندارد دامان صفا

ولہ
بیدل [illegible] کدورت اینجا
[illegible]